حبر لسانی زاده الحاج احمد افندینک محبی الله حافظ
محی الدین افندینک حافظ شیرازی کتابیدر

بسم الله الرحمن الرحیم

بحر هزج

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در مجلس جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

بحر رمل مثمن محذوف

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

٥

عبد الباقی زاده الحاج احمد افندینک مخدومی السید حافظ
محی الدین افندینک حافظ شیرازی کتابیدر
کیمسه صاحب اوله منع
اقسم ...

۵۰

۵۴۴ کریم زاده

۵۴۴
۲۱۹۲۸

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

بحر مضارع اخرب مکفوف محذوف

ساقی بنور باده برافروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم   ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست   نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری   زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمد آچه میبری   خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست   زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان   باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال   هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

جلال الدین
آن پسر سینه دوزی است بهشتی تا بروز
بانگ زند چون خروس [illegible]

[illegible] اذا انجلی الغبار
[illegible]

اذا کان الغراب دلیل قوم
[illegible] ارض الجیاف

دوش

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون   روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم   کاین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود   زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
بار هر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه   نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش   رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
در دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی   آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
بر در میخانه خواهم گشت حافظ مقیم
چون خراباتی شود یار طریقت پیر ما

وله

صوفی بیا که آینه صافست جام را   تا بنگری صفای لعل جام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدست است دام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس   کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند   آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر   پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت   کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است   ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

وله ایضا

بحر رمل محذوف

ساقیا برخیز و درده جام را   خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر   برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان   ما نمیخواهیم ننگ و نام را

[illegible] ۵۶

باده درده چند ازین باد غرور   خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من   سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود   کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است   کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن   هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب   تا بیابی عاقبت [illegible] کام را

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وله ایضا

بحر هزج

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست   بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضا   له

بحر مضارع مثمن اخرب سالم

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را   دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز   شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آینه سکندر جام جم است بنگر   تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت   روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد   دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

زاهد

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل   هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است   با دوستان مروت با دشمنان مدارا
خوبان فارسی گو بخشندگان عمرند   ساقیا بشارتی ده پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی   کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند   اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ایضا   له

تا محالست عاشقان زار از وصلش خلاصا   جان و دل افتاده اندر زلف خالت مبتلا
آنچه جان عاشقان از دست زلفش می‌کشد   کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک من گر می‌کنی مستی و رندی جان من   ترک ما مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب   پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان هلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد   یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

وله

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است بتقوی طریق رندی را   سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس   کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال   خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد   چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است   کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چه کحل بینش ما خاک آستان شماست   کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

وله   ایضا

بحر رمل

رونق عهد شباب است دگر بستان را   می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر

هر که را خوابگه آخر بدو مشتی خاک است   گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب   کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد   وقت آن است که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

وله   ایضا

لطف باشد گر نپوشی از گدایان رخ را   تا بکام دل ببیند دیده ما روت را
همچو ما رندیم دائم در بلای عشق تو   کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را
کی شنیدی یا روت در کار شهدانت شکر   تا نگفتی شمه از حسن نکو یا روت را
بوی گل هر جا وزد گوئی ز باغ آرد ز تو   بلبلان مستند گویا دیده ما روت را

غنچه ها لور

میکشم جور و جفاهایت ز هجران الصنم　　روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

ایضا له

شب از مطرب که دل خوش باد وی را　　شنیدم ناله جانسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد　　که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بود مرا ساقی که در شب　　ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو نشوقم دید در ساغر بپیمود　　بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از نشه هستی　　چو بنمودی بپیمایی جام می را
حکایت آن من از نشه النوایب　　جز آن انبه الدارین خسرا

چو بهره داشت حافظ کی ستاند

و له ایضا

نبیند چو بلبلت کاووس کی را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را
شکر فروش در از باد چرا　　تفقدی نکند طوطی شکر خا را
که عمرش

چو با حبیب

[illegible]

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی　　بیاد دار محبان باد پیما را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل　　که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر　　ببند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست　　سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب　　که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت　　بیاد دار غریبان دشت صحرا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم　　مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی　　تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی　　رخ ماه همچو تابان قد سرو دلربا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی　　به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت　　ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد　　نظری کن ای عزیزم که چه گونه کشت ما را
بخدا که جرعه ده تو بعاشق سحرخیز　　که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل دردمند حافظ که ز هجرت است پرخون
چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما　　بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
ز نثار مژه چون زلف تو در زر گیریم　　قدمی گر تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر　　که وفا با تو قرین باد خدایا ور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند　　نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک

فلک آواره بهر سو کندم می دانی　　رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند　　بکشد از همه انصاف و ستم داور ما
روز باشد که بیاید بسلامت بازم　　ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هر که گوید سفر دور ندارد حافظ
گو درازی سفر سر نبرد از سر ما

صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام و شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس
هر که این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
تا شدان مه مشتری درهای حافظ رایگان
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکو کردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی رسم

همی رسیم بر حافظ چو گردد
ازان بیشوری که در سر دارم امشب

ایضا له

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قدت پناه برده اند | بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مستت همی بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | نسیم وصف جمیل تو گفته در هر باب
لب و دهان ترا ای بسی حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید | بکام اگر برسیدی ز بخت خود تو مآب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دل بلبت میشد لطفی که چو لعل | بدیده میبرد از آفتاب عالم تاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

وله ایضا

لعنتم السلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال خوبان گم کند مسکین غریب

[illegible]

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرور دل ندارد تاب جلم مسکین غریب
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
~~گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار~~ | خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
~~ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب~~
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ایضا له

میدمد صبح و کله بسته نقاب (سحاب) | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
تخت زمرد زدست گل بچمن | خوش بنوشید دایما می ناب

میوزد

میوزد از چمن نسیم بهشت | راح جام لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر | افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسم عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
شاهدی ردی و ساقی مهوش | همچه دلبر بنوش باده ناب
حافظا جور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

وله ایضا الثناء

دل سراپرده محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست
من که در آن حرم که صبا (باشم) | پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب | هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست

[illegible]

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت خاص اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
هر گلی نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

وله ایضا

گو تکرنده را بتماشا چه حاجت است / چون روی دوست هست بصحرا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ای عاشقی که اجر لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
یک دو بار زحمت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای مدعی

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع محابا چه حاجت است

[illegible]

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت اهل حرم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
بر این جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حقا که یار خود سر جور و ستم نداشت
با این همه جفا که دلم میکشد از او / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
هر رهروی که ره بحریم حرم نبرد / مسکین که اگر ره بحریم حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی بلاغت ز مدعی / کورا نبود عشق و خبر نیز هم نداشت

وله ایضا

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

در ذکر

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

وله ایضا

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

وله ایضا

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
در طریقت پیش سالک هر چه آید خیر اوست / بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ایضا له

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانکه در آن حضرت نباشد راه / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه عذرها ز سر کوی او نتوانم جست / شبی اگر نتوانیم در بر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلم آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

ایضا له

آن پیک نامه‌بر که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ایضا له

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف دلبر دام راه و خال او دام بلاست / بر امید دانه افتادیم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه‌ای از شرح حال مستمند / زانکه نتوانم نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهندم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و درمان مطلب / زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

ایضا وله

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

[illegible]

برو بکار

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو کون آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ایضا وله

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

عاشق خسته دل از درد غم عشق تو خفت / هیچ پرسی تو که این عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / ذکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

وله ایضا

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران / با درد بماندیم که از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا دست توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه آنجاست / در کعبه چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

[illegible]

وله

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل و آسایش خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب در این بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

وله ایضا

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
در این چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست
بیار می که چو حافظ هزار استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

ایضا له

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
بیار باده که بشوئیم خرقه‌ها حالی / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

[illegible]

وله

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرتبه قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای بین / کآیینه خدای‌نما می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست / بشتاب اگر اسب و دعا می‌فرستمت

ایضا له

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری / هر دو در آتشی افکنم و پیش آرمت

دلبر

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریخت در غم عشق و خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
میگویم و مرادم از سیل اشکبار / راه محبت است که خود جان سپارمت

ولد ایضاً

حافظ طریق مستی و رندی لواست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ من بجز از ناله‌ای و آهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس مخمور آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جبر گشاده در سر همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنانکه

چنانکه از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ولد ایضاً

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هوشیاریست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری / به جای دم زدن نافه‌ای تتاریست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ولد ایضاً

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / در دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

ولد ایضاً

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است / اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

[illegible]

سایه

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه در کعبه مقامش بد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال لب هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

نقش

یک قصه بیش نیست

[illegible] نسخه

باز آ که در انتظار تو چشم امیدوار | چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

حافظ چو طرفه شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دلپذیرتر از شهد شکر است

وله ایضا

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آنکز نازنینان بخت برخوردار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت | شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله ایضا

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز لوح دل و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو

وصف تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیبت بتو گویند | دور از درت آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست | گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده | ماتم زده را داعیه سور نماندست

وله ایضا

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من مسکین بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب | که میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا حکایت زلف تو گفت با گل و برد | رقیب کی ره غماز داده در حرمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت ایزد سرمد عزیز و محترمت

کمین گهیست دل تو خوش بتیز مژه اول | مگر که کشته برآید ز شهره عدمت

دلم مقیم ره توست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

وله ایضا

روضه خلد برین خلوت درویشانست | مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشانست

آنکه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی | سببش بندگی حضرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند | مظهرش آینه طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر

من غلام نظر آصف عهدم کو را | صورت خواجگی و سیرت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ایدل ار آب حیات ابدی میطلبی | منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک | همه از بندگی حضرت درویشانست

ایضا له

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس | نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست

باد بهار

حافظا این گوهر منظوم که از طبع انگیخت   اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

وله   ایضا

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی   هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد   هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام بلورین می لعل   در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

دوش در گلشن ارم چون ز لطف هوا   زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو   گفت کان دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

وله   ایضا

چه کند سوز دل عشق نیارست نهفت

کنون که در کف گل جام باده صاف است   بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر   چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد   که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

ببرد صاف تو را حکم نیست دم درکش   که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر   که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران   همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

وله   ایضا

نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است   سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب   در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن   بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است   چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را   هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر   زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است   همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است   وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز   وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

ایضا   له

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است   وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود   آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت می‌کند   ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق   دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست   شیوهٔ رندی و عیاری عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش   کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

ایضا   له

تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست   ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار   کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار   غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم   جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند   ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش   ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار   معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

ایضا له

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

همین حکایت اردی‌بهشت می‌گوید   نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب   بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد   چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه‌سیاهی ملامت من مست   که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

ولہ ایضا

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل / که ندانیم پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هوشیار چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این است زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه این است زهی نیک سرشت

حافظا

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یک سر از کوی خرابات برندت به بهشت

ولہ ایضا

سینه‌ام ز آتش (دل در غم) جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / شد پریشان دلش و بر من دیوانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ولہ ایضا

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
گفتی بر خورشید که من چشمه نورم / دانند حریفان که سزاوار شما نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد عجبی نیست / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی ریا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
ای شمع سحر گریه بحال من و دل کن / کین سوز نهانی که مرا هست ترا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
الحکم خرد برده بگو حال دل عاشق / (حافظ) فتوی شکن از آیت قرآن خدا نیست

ولہ ایضا

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بر باد است

نه من ز بی

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان بوصل او دارد / ولی اجل بسر عمر رهزن امل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

ولہ ایضا

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
مرا گدای تو بودن ز پادشاهی به است / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که بدین آستان نهادم رو / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

وله ایضا

خم زلف تو دام کفر و دین است   ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن   حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز شوخ چشم تو جان کی توان برد   که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمی است علم هیئت عشق   که چرخ هشتمش هفتم زمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد   که در عاشق کشی سحرآفرین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد   حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلف ایمن
که دل برد و کنون در فکر دین است

وله ایضا

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود   زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد   فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن   که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم   چو از دهان توام غنچه در دهان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز   هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه میشویم   نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان   مرا به بندگی خواجه زمان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

وله ایضا

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت   گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم   یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس   گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا   سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود   از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود   زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی   جانا روا نباشد خونریز را حمایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم   یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

گر همچو شمع بزارم رو از تو بر ندارم   جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ   قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

وله ایضا

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید   تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا   کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی   بر میشکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

ایضا له

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است   وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز   هر که دل بردن او دید و در انکار من است

کاروان رخت به دروازه مبر کان سر کو   شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا   عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر گل و درج عبیرافشانش   فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران   کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
آنکه از طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

له ایضا

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست   صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
مراد مرغ چمن را ز دل برفت آرام   زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود   نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست
مرا به بند تو دور چرخ راضی کرد   ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه در دل مسکین من گره مفکن   که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال   خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باشد
چو غنچه هر که دل اندر ره عطای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ولد ایضا

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تو از بر گرفت

ولد ایضا

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که در روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و جور رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ولد ایضا

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

وگر رسم وفا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران دل ز هر مویت

من و باد صبا هر دو دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ولد ایضا

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر و می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند در آن گرفت

میرم ز خوشی مهر دل کاندر سر پا میرست
سر به خوشی منه ای پیش بالا میرست

ولد ایضا

کعبه بوار

کعبه بوار کی همبری پیش از این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست

عاشق مهجور زارم ایدلا ساقی کجاست
گو خرامان رو که پیش قد رعنا میرست

کعبه لعل لبت هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرست

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر هوایی آنکه در پا میرست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرست

ولد ایضا

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر کرد دل خویش نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

بستهٔ دام هوس باد چه مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد

در روان‌بخشی عیسی نزند پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو دمت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سرپیوند تو

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

وله ایضا

روزگاریست که سودای بتان دین من است — غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل غمگین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

وله ایضا

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

با همه

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

وله ایضا

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا در آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

وله ایضا

گفتمش آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

وله

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

زنده کاندر سفر عشق حرام است حرام — گرچه هر گام درین ره خطری نیست که نیست

اشک غماز من از پرده برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

ای حیات لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که در او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

گر لبینی من خسته چه بندی که ز مهر — در میان دل و دینم کمری نیست که نیست

طراز

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وله ایضا

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد در آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه باز آوردند — طالع نامور و دولت مادر زادت

وله ایضا

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عشق مترسان و می بیار — کین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

عقل

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ولد ایضا

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / گر میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادان نه بندند گر بجایی رفت رفت

ولد ایضا

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است

ولد ایضا

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش عشاق تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه پشمینه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرمن سالوس سلامت برخاست

ولد ایضا

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بکن بکوش که خیرت بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم برای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر / که کنج عافیتت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ در شرط عشق جانبازی / هنوز در سر عهد و وفای خویشتن است

ایضا له

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست
اگر بروی تو حافظ زند دری یکشب / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ولد ایضا

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / برکن قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
مستم چنانکه ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم توش در مشام رفت
راه غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
ولد ایضاً
گم گشته‌ای که باده نابش بکام رفت

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از او همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید — از قبله ابروی تو در عین نماز است
بردوخته‌ام دیده چه باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
ولد ایضاً
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالی است — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

مردم دیده

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالی است
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالی است
ای که انگشت‌نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است
بعد ازین نیست شک و شبهه در گوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است
مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
ولد ایضاً
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال رخ او نقش بر آب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

گل بر رخ رنگین تو آن لطف عرق دید — در آتش شوق از غم تو غرق گلاب است
سبز است در و دشت بیا تا بگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش قطره آب است
بی روی دل آرای تو آن شمع شبستان — دل رفته کنون بر سر آتش چو کباب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین خانه از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
ایضاً له
بس طور عجب لایق ایام شباب است

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئیا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از روی ارادت مردیم — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
میشد چهان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردم — ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

حال دل با تو گفتنم هوس است
ولد ایضاً
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
ولد ایضاً
شعر رندانه گفتنم هوس است

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
چندان گریستم که هر آنکس که بگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
دانم که بگذرد ز سر جرم ما که او — گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

تا هیچ است آن دهان که ندیدم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و آن چه کوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکو ست

[illegible]

ایضا له

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

چون شمع وجودم شب تا بسحر خود را / میسوخت چه پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

چو بشنوی

ولد

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که میپزم هیهات / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / اگر بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند / فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

ایضا له

ندیم شد که حالتی سودای او در جان ماست / زو تمنایی که دارم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان / چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

با لعبت قدح زن روحی نشستی یار رسید / با من ابنای که مهرش در درون جان است

ایجوان قطره زان لعل همچون شکرست / فرض خود ... ز روی ابنه تابان ماست

حافظا تا زره زاهد شهر این نکته کار

ولد ایضا

کان هنوز از اول آخر به در بیمار است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهد کنون کردن جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم / باده از خون رزان است نه از خون شماست

چه ملامت کند آنکس که چه باده خورد / این چه عیب است بدین بیخردی وین چه خطاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

این نه عیب است که زین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردمی عیب خداست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

حافظا از چه و چرا بگذر روی تو نی دیر

ولد ایضا

ترا دلی چه مجال سخن چنین و چراست

سرارادت

ولد

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهاده ام همه آیینه ها مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سری که درین کارخانه خاک و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ولد ایضا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

وله ایضا

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

چشمه الحیوات دهنت اما / بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

وله ایضا

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل

از دل و جان هوس صحبت جانم غرض است / همه آنست ولیکن دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی ده که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تهلک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

وله ایضا

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / نزد رندان رقم سود و زیان این همه نیست

غمش تا در دلم مأوا گرفته است / سرم چون زلف او سودا گرفته است

حدیث عاشقی دانکه غم یار / ببین چون آتشم بالا گرفته است

لب چون لعل او آب حیات است / ز آبش آتشی در ما گرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفته است

چه در سایه الطاف او بیم / چرا او سایه از ما واگرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

وله ایضا

حدیث حافظ ای رو سمن بوی / ز وصف قد او بالا گرفته است

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چون است / ولیکن غنچه میبینم بپیکان غرقه در خون است

عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد / ربا جبین را چو هر ساعت تجلی حسن افزون است

نظر کن در گل رعنا که حسن او چه افتادست / چه جرم ار بلبل شیدا اگر بیچاره مجنون است

چه از پرده برون آمد رخ گل بلبل مسکین / اگر در پرده مینالد دلش از پرده بیرون است

اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد / که بر هر شاخی از گلها هزاران بانگ گلگون است

زمان عشرت و شادی گرامی بین کنون حافظ / غنیمت دان کنون عشرت که وقت عیش گردون است

ایضا له

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف

بیان وصف تو کردن حدیث امکان نیست / چرا که وصف تو کردن نه حد اوصاف است

اگر چه سیل سرشکی رسد ز دل اما / چه چشمهاست که از چشم ما بر اطراف است

ترا که مایه خلد و نزول همراه است / از آن هنای که بینیم روان اعراف است

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان / گر این بیان ز مقالات کشف کشاف است

وله ایضا

عدو که منطق حافظ همی کند در شعر / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

رواق منظر چشم من آشیانه توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانه توست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه توست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست **وله** که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / بلوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور به آصف دراز گشت از آن / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

هزار بار اگر عاشقی نگاری را / بیازمود دلش سخت تو بپیمان درست

ایضًا

مرنج حافظ و ز دلبران حفاظ مجوی

له

گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا روز ازل زاهل بهشتم نسرشت

مگو از خم من هیچ نتوانند برداشت / هر که از روی صفا دارحق این دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس ره دیر و کنشت

لذت

لذت از خمر بهشت لب چو شش نبود / هرکه او دامن دلدار بهشت خود از دست

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را به می ناب سرشت

حافظا از لطف خطا تا تو عنایت دارد

وله **ایضًا**

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

همچو جان از برم آن سرو خرامان میرفت / متفرق شده از بنده گریزان میرفت

حیفم همه گفتی ای مونس جان باکی نیست / سخت میگفت و دل آزرده گریبان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکر خنده خوشخوان پی رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نکرد / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

می شد آن مونس جان در پی آن ره اندر / من همی دیدم از کالبدم جان میرفت

ایضًا له

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه اراده رفت

بر طل شیشه کشف کرد سالک را / بیاد معرفت از من که در عنایت رفت

چو روح عشق که در عالم شهادت بود / رفیق روح قدس نکتة السعادت رفت

مجو ز طالع مسعود بجز زید / که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بام داد بطرازی دگر برآمده بود / وظیفه من درویش گو زیادت رفت

مگر بمعجزه شد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت

حرف الثاء

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای سیم لب بوسه جان و دل / میستانند از غریبان الغیاث

خون ما خوردند این سنگین دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریف سست پیمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

وله **ایضًا**

گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

الغیاث

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث / کفر زلفت برده ایمان الغیاث

ما همه بستیم لب از تشنگی / در لبت آب حیوان الغیاث

وه چه سوزم از شربت دیده‌ام / میکشم تلخی هجران الغیاث

باز گریه غرق در خون گشته‌ایم / لعل تو بوسه حیران الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث

چشم چو زلف کرده گردان مرا / گردشی گردون گردان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان او / زخمها افتاد در جان الغیاث

همچو از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو بر جانم فتاد / رشته سان گردیدم پیچان الغیاث

ما طناب زلف حافظ را بکش

وله **ایضًا**

مانده اندر قعر زندان الغیاث

بازم هوای اینست رعنا مت الغیاث / هر دم دلم رمیده و شیدا است الغیاث

اندل که کنج عافیتی بر کزیده بود | ایندم میان خرقه و غوغاست الغیاث

هر صبح که جام لعل دمادم همی کشید | افتاده ملامت سوداست الغیاث

زاهد که غرق بود بناموس و ننک و نام | حیران که کی او شده شیداست الغیاث

ازجان زار حافظ دلخسته شوق

فریاد و شور و لوله برخواست الغیاث

حرف الجیم

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج | سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم مست تو برهم زده خطا [ختن] | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر از رخ [روز] | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنک تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنکدلی | دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

فتاد در

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

ایضاً له

آتش اندر آب او ز دست ساقی در مزاج

باده رخشنده‌ای اندر حبوب جام زجاج

بر چنین باران غم بیزار آب جاده‌است | جز بوصل یار چون نسیم بندر ابتهاج

ساقی اندر راح جان اهل روح و اهل دل | انجمان راحی بده تا بر رود زین درد داج

من چنین راغاز حضرت عاشق آمدم | بر مقام سر روان زین ره تا بوقت اندراج

بر فلک بر رقع زرع کن تا زکی بر باده داد | تازه کل کردی و بابی باشد از بیرون رواج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته | دولت تو زاد است کی بیرون کی بوقت احتیاج

عاشقان کی او کرده کدای سر تو شنند | لیکن این سر را کجا باشد نظر با تخت تاج

بشنو این نکته ز حافظ را که باشد سود مند

حرف الحاء

باده نوش خبر کن بهتر بود از خیر حاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کو ترا است صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح

ندیده‌ام شده صد چشمه چشم بر کنار روان | که کشتی انکند در میان او ملاح

ندیده‌ام لطف بجمع البحرین | دل چراغ شمع اندر میان او مصباح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را بود ازو قوت راح

زهی بزلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خوش دل خویشتن بکل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

صلاح توبه و تقوی ز من مجو زاهد | ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

بیا که چیست که با یاد تو کشیم مدام | و نحن نشرب باسمک الملک لاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

حرف الخاء

مدام تا که بود کردش مساء و صباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بخت است آنکه دایم | بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی | بیاد نرکس جادوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست | بود میل دل من سوی فرخ

حرف الدال

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیکانه تمنا میکرد

کوهری کز صدف کون و مکان بیرون است | طلب از کمشدکان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | وندر آن آینه صد کونه تماشا میکرد

کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | کفت آن روز که این کنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور تماشا میکرد

کفت آن یار کزو کشت سر دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

این همه شعبده بحث که میکرد اینجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیکران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

انکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازان نکته مهیا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت / داد ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
دور من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع کم شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و رفت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

وله ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل افکند / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با من نرگس فتان جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وله ایضاً

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد وفا استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضاً له

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان کردن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب نتوان کرد

وله ایضاً

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه

ثواب روزه و حج و زکوات آنکس یافت / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق / بآب دیده ز خون دل استخارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
فغان که نرگس خمار یار ما امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
حدیث ز حافظ عشق شنو تو ای واعظ / چرا که صنعت بسیار در عبارت کرد

وله ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای دلفریب / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ایکبک کجا میروی خوش خرام بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ایضا له

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

چنان دل سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ایضا له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختری همت نکو کین همه مستوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ایضا له

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضا له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی مرغ

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

یا رب تو این جوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایت است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من / سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است / نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

ایضا له

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بنده

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی		کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان		میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود		کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد		زمره دیگر بغیب از عشق سر بر میکنند
آه از آن بازار رضوان کو هر شب سماک		بارها خرمهره ها با دُر برابر میکنند
وقت صبح از عرش می آید خروشی عقل گفت		قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند

ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید		خوبان درین معامله تقصیر میکنند
تفتیش وقت پیر مغان میکنند باز		این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست		قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب		تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر		کان کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

جز قلب

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر		کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز		باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید		مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله ایضاً

گر میفروش حاجت رندان روا کند		ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان		گر سالکی بعهد وفا ادعا کند
ساقی ز جام عدل بده باده تا گدا		غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست		فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد		وان کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم		نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت		یا وصل دولت یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت		عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ایضاً له

شاهدان گر دلبری زین سان کنند		زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد		گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون گیرد آهنگ سماع		قدسیان در عرش دست افشان کنند
ای جوان سروقد گوئی بزن		پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست		هر چه فرمان تو باشد آن کنند
رو نماید آفتاب دولتت		تا چه صحبت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد		در کجا این ظلم بر انسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان		در وفایت جان و دل قربان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره		این حکایتها که از طوفان کنند
اصل گل وصل است لیکن اهل راز		عیشها در بوته هجران کنند
صبر کن حافظ بسختی روز و شب		شاید این درد ترا درمان کنند

آنان که

وله

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند		آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی		باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد		هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست		آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق		اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار		صاحبدلان حکایت دلخوش ادا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود		تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
بگذر ز کعبه میکده تا زمره حضور		اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب		بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم		ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان		خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ایضاً له

معاشران گره از زلف یار باز کنید		شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند   وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق   برو نمرده بفتوی من نماز کنید
نخست موعظه پیر دانش این حرفست   که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد   گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند   که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

وله ایضا

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش   چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا جلوه عشق تو ز بنیادم برد   تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بخشند   چه خرابی که مرا لطف تو آباد کند

شهرا

شاهرا به بود از طاعت صدساله زهد   قدر یکساعته عمری که درو داد کنند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست   فکر مشاطه با حسن خداداد کنند
ره بمقصود نبردیم چو اندر شیراز   خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

وله ایضا

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد   ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند   کسی بحسن لطافت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز   بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی   بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش   که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
هزار نقد ببازار دلبری آرند   یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را   غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
دریغ قافله عمر آنچنان رفتند   که گردشان بهوای دیار ما نرسد

بوجه حافظ و ترسم که شیخ قهر آرد   بسیع باده که کام کار ما نرسد

ایضا له

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود   زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم   که با تو روز قیامت همین عتاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل   بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر   کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش   کسی ز سایه این در به آفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد   بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
تو حافظا چه شدی پیر تازگی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

ایضا له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود   وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن

شکرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین   کش کاروان سحر بدنباله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر   کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن   از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز   مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چشم سامری مباش که زر دیده از خری   موسی بهشت و از پی گوساله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه   وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خاموش شو که کار تو از ناله میرود

ایضا له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود   بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی   ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی گل دریغ مدار   چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی   که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی   که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری | وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | ز کبر بر سر هر صید مختصر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده | بشرط آنکه ز مجلس خبر برون نرود

ایضا له

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ببین که ز دیده چها رود
ما در درون دیده و سینه نهفته‌ایم | بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل | چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

بلغ اد...

ولد

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد | دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم | اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست | حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

ولد ایضا

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او | که گر امروز نبرد است دگر فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آوردم | ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ولد ایضا

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیف از آن می‌کشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ولد ایضا

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

بس...

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی | گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند
چین ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند
دی گله ز طره‌اش کرده‌ام از ره فسوس | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند
دل بامید وصل تو همدم جان نمی‌شود | جان بهوای کوی یار وطن نمی‌کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند | تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

ولد ایضا

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دست که در گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز   باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی   مردی از غیب برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده   جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

وله ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند   دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش   که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند   هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار   که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم کند زنهاری   بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نیافت
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

وله ایضاً

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند   مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند   ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده جوی خون   دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر جلوه می‌نمائی و گر طعنه می‌زنی   ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند   زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود   آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست   تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چه ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

وله ایضاً

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد   که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی   که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ   چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد   یا او بشاه راه حقیقت گذر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت   یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب   خرمهره هیچکس بقرین گهر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من   کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید   نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت   کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد   جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

۲۱۱نو

عزیز مصر برغم برادران غیور   ز قعر چاه برآمد بمهر و ماه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن   قوافل دل و دانا که مرد راه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو جانا بدین اسیر فراق   همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

برو بباغ که حافظ ببارگاه قبول
بیمن ورد شب و آه صبحگاه رسید

وله ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست بکاری زنم که غصه سر آید
منزل دل نیست جای صحبت اغیار   دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و برگ گل بدر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

وله ایضا

در هر هوا که برقی اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل هنر نباشد / اینجا حسب نگنجد آنجا لقب نباشد
در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

وله ایضا

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل داشت به امید دوا باز آمد
چشم من در پی این قافله راه بماند / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

[illegible]

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت ماه‌رخ از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

وله ایضا

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین بطالع میمون و اختر مسعود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بخواه دولت جاوید زانکه خواهی یافت
که هست حافظ از جان چو داعی محمود

وله ایضا

این کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / در جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده است بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

وله ایضا

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفتا حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکه دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

وله ایضا

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بو / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

وله ایضا

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

خوش شکرخنده حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش   که درین خیل سواری بحصاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون   که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد   خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

ولد ایضا
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوانند کناری گیرند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند   ما چنانیم که بنمودیم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی   عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا   ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مجو   که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست   ماه و خورشید همین آینه میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ   عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم   آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
مگرم چشم

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار   ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد   عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان   بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

ولد ایضا
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
ز من بدان گل عارض غزل‌سرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین   که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
زنقش چهرهٔ عاشق همین توان دیدن   که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو   که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من   پیاده میروم و همرهان سوارانند

ولد ایضا
خلاص حافظ از آن تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

پری‌رویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   سمن‌بویان قرار از دل چو برخیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند   ز رویم راز پنهانی چو میبینند میدانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند   رخ از مهر سحرخیزان چو گردانند گردانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل میداند   ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند   چو با این درد اگر در بند میمانند میمانند

ولد ایضا
درین حضرت که مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میخوانند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گره کز

گر گشاید گره از زلف چه ابروی خوش   هر طرف قافلهٔ مشک و خطا بگشایند

ولد ایضا
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار میانش ز جفا بگشایند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق   بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی   ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران   ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی   ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

ولد ایضا
ز وجه رحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد   صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت   هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوسته بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله ایضاً

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

من همان

من همان روز بدیدم که ظفر خواهد یافت / که از آن خوش عدد دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

وله ایضاً

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

وله ایضاً

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

کمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو برآید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه چشم سیاهت بچشم بد بیند / بجز در آتش دل جان او سپند مباد

شفای ز گفته شکرفشان حافظ جو / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

وله ایضاً

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

رسید موسم گل زاهدان طرف چمن / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بتی دارم

وله ایضاً

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید رخش خورشید یا رب / حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

الهی آن رهی بر بسته خدا را زود بگشای / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو دام طره افشاند ز دام خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چو عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد   نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی   که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوائی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور   خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست   تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال   پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند   هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش   شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
ولد ایضاً
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

آنکس که بدست جام دارد   سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت   در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار   کین رشته از او نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی   تا یار سر کدام دارد
بیرون ز

بیرون ز لب تو ساقیا نیست   در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی   از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را   وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان   لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان
ولد ایضا
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط و خال در نظر دارد   محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت   نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع عالم افروزد   که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او   چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
بزد رقیب تو تیری بسینه‌ام تیری   ز دل که تیر غمت سینه‌ام سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب   که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره قدم برون ننهاد   بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
ولد ایضاً
چو لاله داغ هوای تو در جگر دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد   خداش در همه جا از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند   نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پا   فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
سر و زر و تن و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی   ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
چو گفتمش دل ما را نگاهدار چه گفت   ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
ولد ایضاً
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد   که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس   که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
نه بنفشه داغ دارد که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله   به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن   مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بخون بگرییم   که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بدین چمن بگریم   طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
ولد ایضا
که نه خاطر تماشا و نه هوای باغ دارد

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد   سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است   کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است   که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را   که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان   که دوران همچو تو زینها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است   که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از رنگ من رمزی بگو با آن شه خوبان   که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گویند نمی‌خواهم چو حافظ مفلسی در مجلس
بگوئید که سلطانی گدائی همنشین دارد

ایضا له

مرا وصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

به راستان تو خوبان عاشقان نه عجب — به هر کجا که شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک اشاره بس باشد

از این هوس که مرا دست بخت کوتاه است — کیم که با لب و بالا تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد این غریق را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شنیدند ناله دیگر بار — کرم ببیند و گوید که این چه کس باشد

خوش است با سر زلفش نهاده دل شادان — مدام حافظ خوش خوان بدین هوس باشد

ایضا له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر

مبین حقیر گدایان عشق کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

وله ایضا

اگر ز لعل تو بوسی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چو گرد سر انگشتی ز هستی من — غبار ره از من خاکی بدامنت مرساد

تو تا بروی من آمدی دست دیده بر بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیده میکند روشن — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — گله ز دوست نداریم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو حافظ چه جان نخواهد برد
که جان ز محنت هجر تو کی برد فرهاد

وله ایضا

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

دیده آنروز که از شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

هر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

آه از این جای عجب پیش نظر زاهد را — سر این نکته نهان است و نهان خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد فرماید
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

وله ایضا

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینی تر

نازنینی تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

وله ایضا

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با یار توام — بحث سر عشق و ذکر خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طارم مینا کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

وله ایضا

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ ز زلالش بکام ما افتد
مبا ناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه فالی بنام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان بر مشام ما افتد

وله ایضا

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق م

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

وله ایضا

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
آنکس که خواند استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گرست اما شعر روان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وله

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
زلف سیاه تو هست رهزن دلها / کیست که او داغ این سیاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
دلها
جانب سلطان نگاهدار که سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

وله ایضا

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشم چشم

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی / بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

وله ایضا

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
دگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بسی آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله ایضاً

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که با زلفش برقرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم دارد / برو یکجرعه درکش که در حالت دگر کار آرد

عماری دار لیلی را که ماه و مهر در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

درین باغ ار خدا خواهد که در پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

وله ایضاً

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

خواست تا جلوه دهد صورت خود در آنجا / خیمه در مزرع آب و گل آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله ایضاً

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن / باشد که بوسه‌ای خوش بر آن دهان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی عیشی اندر جهان توان زد

ساقی

ساقی ار باده ازین جام بدست اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کجا اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

وله ایضاً

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

دیار یار محرم را حقیقت میکند پیدا / چو جان یار محنت کش چنان یکسر نمی‌ارزد

بشوی این

بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی / هر قهاری که کوتا کنی ای احمر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین / که یک دم در دلم بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک منت ز دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

وله ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

وله ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرامی ار خود صورتگر چین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل   شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند   در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

این نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کین سابقه پیشینی تا روز پسین باشد

وله ایضا

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانه ما   شرابی خور که در کوثر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی   که درس عشق در دفتر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب   که با وی هیچ درد سر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بسته زیور نباشد

بر

بتی شکرلبی زین بیش تنها است   که در بتخانه آزر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

وله ایضا

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد   پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم   داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر   کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا   اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چو دل من دمی از پرده برون آی و بیا   که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد   کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

وله ایضا

من و انکار شراب این چه حکایت باشد   وله غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم   ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز   تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی   ناگهان رو به ره آرم چه حکایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند   پیر ما هر چه کند عین لطافت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است   عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

دوش از غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

وله ایضا

نقد صوفی نه همین صافی بی غش باشد   ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   که سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

وله ایضا

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد   عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد   چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل   تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر   مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل این عشرت امروز بفردا فکنی   مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید   از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است و غنیمت شمریدش صحبت   که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا منزل انس است و غزلخوان و سرود   چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

وله ایضا

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد   دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا　　فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست　　گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور　　که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا　　که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود　　که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو　　بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ولد ایضا

زراه میکده یاران عنان بگردانید

چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه رفت　　از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب　　باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست　　باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل　　در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت　　چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد　　قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری　　حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

ولد ایضا

منزل حافظ کنون بزمگه شاهی است

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت　　مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم　　کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش　　که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کی محبوب هرجایی　　ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

ولد ایضا

بشوی ای دیده لوح غم کنون از سینه حافظ

که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور　　بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم　　شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان　　بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل　　چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل　　که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود　　شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

ولد ایضا

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر

بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

یارم چو قدح بدست گیرد　　بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی　　تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری　　آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت　　کو محتسبی که مست گیرد

ولد ایضا

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

عشق

عشق تو نهال حیرت آمد　وله　وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر　　هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره عشق　　بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل　　آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم　　آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت　　آن را که جلال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ　　در عشق نهال حیرت آمد

ولد ایضا

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد　　ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گو　　که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند　　عجب گر آتش این عشق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ریایی را بخواهم سوختن امروز　　که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
من این آیینه را روزی بدست آرم سکندروار دگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
من از پیر مغان حکایتها دارم دیرینه که این دلق ریائی را کجائی در نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد ملا
رخ و زلفی بدین خوبی تو گویی دل از آن بردار برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

ازین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم

وله ایضا

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دو لبش بر لب رسید جانم خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت آید نسیم هر دم گرد چمن درآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

وله ایضا

هر جا که نام حافظ در انجمن درآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا نسیمی کز باغ حسن خیزد گفتا خنک هوائی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگو با کس تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب به مومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

چو خیل چشم تو از رهبر عاشقان ببرد

وله ایضا

چه دید حافظ بیچاره دل روا کی داد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه پرده دار به شمشیر میزند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم چه مژده داده است که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

وله ایضا

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم که در محیط نه هر کس شناوری داند
گدای همت آن رند عافیت‌سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند ملا ۲
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

وله ایضًا

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای گذشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

بحیان زنده کاری مکن در جهان / که مرده بآبش نگویند مرد

شنو آلت وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چراه

چراه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یکقبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

وله ایضًا

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز لوح سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم / ولی میریخت خون از دیده خونباری آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / وزان راه گران منزل خبر دشوار می آورد

ز رشک لعبت زلفت ماز سر با آهو عیدار / صبا از نافه مشکین که بر تاتار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان است / اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

وله ایضًا

رسید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

نسیم زلف تو شد راهبر اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه دلق / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

الاندرایت

رسانده رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بدر دولت شهی آورد

ایضًا له

گوهر اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان نام و نشان است که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

هندوی زلف تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

وله ایضًا

ان یار کز و خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدربرد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ایضا له

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بخت اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامری ولوله بود

بگفتمش بلبت بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دلم هوای نسیمی که یابد از زلفش
بجان مقید آن دلبر و سلسله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مدارا چه تنگ حوصله بود

وله

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشه‌ای ز آن چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

وله ایضا

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعل از چهره برافروخته بود

گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

وله ایضا

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

حالا من و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خونم مخور ز غم ولیکن تجلی حکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

آتش فکنده در دل بلبل نسیم باغ
زان شعله چهره که بر جان لاله داغ بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از این سفینه به از صد رساله بود

وله ایضا

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

من آشفته را در هر بلائی
که از رفیق دانش کاملی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

بسی ماندیم اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن   ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دریا کجا نیز   ولی از وصل او بی حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد   حدیثم نکته هر محفلی بود

ببین همت پیران رحمت آورد   که هر کاردانی کاملی بود

مگو حافظ که دیگر نکته دان است

وله ایضا

که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود   رقم عشق تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت   معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس   جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت   وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی   در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست   وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد

یاد باد آنکه به اصلاح شما میشد راست   نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

وله ایضا

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد   وندران دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از دست محبت غزلی می پرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

ز بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل   کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می   که فلک دیدم و در قصد دل شیدا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان   رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

وله ایضا

که معامل به همه عیب نهان دانا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

دل که پیر خردش نقل معانی میکرد   عشق میگفت بشرح آنچه مراد دل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم   خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

پیش رفتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک   در زبان هر آنچه تو را در دل بود

آه ازین رنج و تطاول که درین دامگه است   وآه ازان جور و تظلم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ

وله ایضا

که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد   ورنه از کس نشنیدم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزه گیسوی تو بود

من

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

وله ایضا

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود   نرود کارش و آخر بخجالت برود

زاهد از نور هدایت ببرد راه بدوست   که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام دل آخر عمر از می و معشوق بگیر   حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل ره گم گشته خدا را مددی   که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

سالکی پاک بود بهره ز لطف خداش   به تحمل بنشیند به کلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است   کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی

وله ایضا

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود   وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان　　باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه　　کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی　　اما چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی ما　　آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش　　رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست　　کی با تو دست کوته ما در کمر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی　　مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری　　سرها بر آستانه او خاک در شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت　　این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ولد ایضا

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود　　پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند　　گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

اخر

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار　　گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر اگر مهر ملک شحنه گزید　　من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر باده اینست　　هست معلوم که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می　　تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت　　حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ولد ایضا

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود　　گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی　　آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق　　تیره آن دل که در او مهر محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون چنین نیک و بد از سر رشته تو دانم جرم　　آن مبادا که بدکاری فرصت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن　　پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست　　نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا با فسون نکند جادوی چشم تو بد　　نور در سوختن شمع مودت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ولد ایضا

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش　　که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس　　سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بگو بیت سخنی خوش که پیر کنعان گفت　　که زاهد از بر یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

ولد ایضا

رحال

در نمازم خم

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد　　ولد　حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار　　کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند　　موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم　　شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دل فریبان نباتی همه زیور بستند　　دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما　　حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند　　ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ولد ایضا

سحرم دولت بیدار به بالین آمد　　گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام　　تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای　　که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی　　ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

ساقیا باده بده و غم مخور از دشمن و دوست   که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب   که می لعل دوای دل غمگین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
وله ایضاً
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن   ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود   کان یار پاکدامن بهر طهارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز عشق یار گفتند   حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان   کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است   همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار   کان ترک جادو پیکر از بهر غارت آمد

دریاست

دریاست مجلس شاه دریاب فیض دریاب   ها ای زیان رسیده گاه تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه دریاب
وله ایضاً
کان عنصر سماحت از بهر طهارت آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله در آید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست   که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت   که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود   بود محال کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان   بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم در سر زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ
وله ایضاً
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید   که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق   من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم   گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید   که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت   چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند   یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین   که هر چه هست در آئینه روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش   کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار   که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
وله ایضاً
ببوسه‌ای تو دل خسته‌ای بیاساید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید   فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت   که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم   درخت کام مرادم به بر نمی‌آید

در این خیال بسر شد دریغ عمر شریف   بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مگر بدل

مگر بروی دلارای یار من ورنه   بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر   ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید   وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا   ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
وله ایضاً
دگر نه کار زبان اینقدر نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید   عمر بگذشته به پیرانه‌سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر   برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پای تو بود   از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سماوات زنیم   تا ببینم که مه نوسفرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم   گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح   ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ   همتی تا بسلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید **وله** که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بمقام مگسی می‌آید

وله ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

زاهدا

زاهدا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوئیا در گوشه‌ای بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید
این حکایت کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

وله ایضاً

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / وز یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای پادشاه حسن ز ما سایه وامگیر / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم / بس جور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کان کس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

وله ایضاً

رسید مژده که آمد بهار و غنچه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدا را مدد ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

وله ایضاً

شراب نوش کن و جام زر بده حافظ / که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید

جمالت

جمالت آفتاب هر نظر باد **وله** ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
کسی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

وله ایضاً

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
پیاله بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم / که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت   لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
گرچه از ناز سخن با من درویش نگفت   جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش   خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ   حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ولد ایضاً

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد   گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد می‌دهدم باده ننگ و نام   گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
برساز جام باده و یاد جهان مکن   بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی   جان در درون سینه غم عشق او نهاد
سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست   از بهر این معامله غمگین مباش شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ   در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

ولد ایضاً

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است   کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز

روز وصل دوستداران یاد باد   یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت   بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من   از من ایشان را هزاران یاد باد
در هوای سرو قدت گفته‌ام   روز و شب زان گلعذاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند بلا   کوشش آن حق‌گذاران یاد باد
این زمان با کس وفاداری نماند   زان وفاداران یاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان   زنده‌رود باغ کاران یاد باد
نیست در این سر غم بیچاره‌ام   چاره آن غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند   ای دریغ آن رازداران یاد باد

ایضاً لد

خوش آنکه یار رسم نکرده داد باد   من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم   هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی‌حفاظ من   هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

هر شب هزار غم ز تو آید بروز من   یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم   یارب روان ناصح من از تو شاد باد
خونین دلم بیاد تو هرگه که در چمن   بند قبای غنچه دل می‌توان گشاد
از دست رفته بود وجود ضعیف من   صبحم ببوی زلف تو جان داد یار باد
طرف کلاه شاهیت آید بخاطرم   آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد   جانم فدای نرگس نیکونهاد باد

ولد ایضاً

حسن تو همیشه در فزون باد   رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت   هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم   در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید   پیش الف قدت چو نون باد
لعلی که نه تشنه لب تو باشد   از گوهر اشک خود برون باد
چشم تو ز بهر دلربایی   در کردن سحر ذوفنون باد

هرجا

هرجا که دلی است در غم تو   بی صبر و قرار و بی سکون باد
هرکس که نباشدش غم عشق   از دولت وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ   دور از لب هر خسیس دون باد

ولد ایضاً

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود   گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیده   گفتا همه آن بود که در لوح جبین بود
گفتم که چرا چهره‌ات از ماه بگردید   گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین کار   گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود
گفتم که ز جام طرب خود دل ازین بیش   گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود که رفتی   گفتا که مگر مصلحت کار در این بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی   گفتا چه توان کرد که عمر چنین بود
گفتم که ز حافظ به چه علت رنجه دور   گفتا همه عمر مرا داعیه این بود

ولد ایضاً

زهی خجسته زمانی که یار باز آید   بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش نهادم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
از انتظار خدنگش همی برد دل من / خیال آنکه برسم شکار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که از آن رهگذار باز آید
سرشک من نزند موج بر کناره چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
وله ایضاً
که همچو سرو نگارم به دست باز آید

بود آیا دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روشن نشد آینه چهره بخت / مگر آن روز که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش / صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

من خاکی

من خاکی که از این در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن آهوی مشکین حافظ
وله ایضاً
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند / گوییا لعل لبت با جان شیرین بسته‌اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان / اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف توست در مشک‌افشانی در کار گوش / با تکبر ماه تابان عقده پروین بسته‌اند
خط سبز و عارضت زلفت ز رندان قضا / سایبان بر گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
جلوه وصف عشق من بود بست حسن روی تو / این حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظ محظ حقیقت گوی یعنی امر عشق
وله ایضاً
غیر از این کوته خیالاتی به تخمین بسته‌اند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم کو عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص‌کنان باده شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
وله ایضاً
تا سر زلف عروس چمن شانه زدند

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

گر میفروش

زاید
گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی ز جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وان کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان / گر سالکی به عهد امانت ادا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
ایضاً له
عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

به آب روشن می عارفی اشارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که مشعل زرین خور نهان گردید / هلال عید بدید و به قدح اشارت کرد
خراب گوشه محراب ابروش کس نیست / مگر کسی که به خوناب دل طهارت کرد
دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
امام شهر که بودش سر نماز دوام / به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بیا به میکده و وضع قرب و جاه ببین / اگر چه چشم شما از سر حقارت کرد

نشان مهر محبت ز جان حافظ پرس
که رخش به خانه دل محبت تو غارت کرد

ولد ایضا

سحر چو خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع الملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
بروز رزم رخ رخش چو تیغ مهر بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد
دوام ملکت او را بخواه از لطف حق ای دل — که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد
ندانم از کجا آموخت این آیین عیاری — که اول چشم من دل برد آنکه ره شب زنده داران زد
تنش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که کام بخت یاران زد

ولد ایضا

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از کر

از سر کشته خود میگذری همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش عزم صوابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو میل سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل حافظ مسکین نظری
چشم مست تو که هر گوشه خرابی دارد

ولد ایضا

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
سودای زلف یار دائم — در دام بلا مقام دارد
آخر رسدم که باز پرسم — کین دل بر من چه نام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه ز خواص و عام دارد

خرم دل آنکه که صحبت — با یار علی الدوام دارد

حافظ چه خوش است دی بمجلس
اسباب طرب مدام دارد

ولد ایضا

میزنم هر دم نفسی از دست فراق فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بر که باشم دلشاد
از سر هر مژه ام خون چو صد قطره چکید — که برآورد دلم از دست فراق فریاد
تا تو از چشم من دلشده دور افتادی — دل لب چشمه خضر بهر تو از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

ولد ایضا

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ای مه برج سلطنت چشم چراغ عالمی — باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
زلف سیاه بخت تو ره زن کعوذ دین بود — جای نشین دولتش در شکن کلاه باد

بجهنوار

چون ز کیوان بد جهت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست — بر لب خوان نعمتت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد — مهر جهان فروز را راهم بعقد حواله باد
دزده کاخ رفعت راست ز خط ارتفاع — راه روان راه تو عمر هزار ساله باد
هر که بوصل روی تو شاد نشد ز هر غمی — در غم هجر روی تو غرقه بخون چو لاله باد

حافظ تو درین غزل دعوی بنده نمود
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

ولد ایضا

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده را الحق بتخمین کرده اند
شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان خدنگ و غمزه جادو نکرد — آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام جان کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام — این بدایت بین که با شهباز شاهین کرده اند
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست — هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود **وله** مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

گفتم که ابروت اگرم از نور کشته نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ده در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
چندانکه سعی بیش نمایی بتر شود

ای هر دمان ز دیده بگرید بسی ازین
پای خیال دوست نهادا که تر شود

زاهد بیا و لعل اگر باده بنوشی
بگذار تا ز کرده عبادت را خبر شود

وله ایضا

حافظ سر از لحد بدر آرد به پایبوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گرفت
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت توست
عقل و جان و دلم انکش دیوان تو باد

نه بتنها

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
که هر چه در عالم کون است بفرمان تو باد

ایضا له

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو عطابخش ثناخوان تو باد

هر که در کیش بتان فکر سر و جان دارد
جان او در ره خدا قابل فرمان تو باد

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

وش خوش طلبم سلسله موی تو لب
باری خیل خردم لشکر غم از جا برد

اشک دل سنگین ترا اشک دم آورد براه
سنگ را سیل تواند بره صحرا برد

راه ابرو دل من ترک کمان ابرو زد
رخت با سنبل آن زلف سهی بالا برد

وله ایضا

نبخت بلبل بر حافظ بلبل از خوش نفسی
بیش طوطی نتوان نام هزار اینجا برد

از ازل هر که بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع یار باد
وقت گل مستوری بلبل ز نادانی بود

بی چراغ نور در خلوت نشین ارم
زانکه گنج اهل دل باید که پنهانی بود

ام مجلس عشق و بهار و جشن عیش اندر میان
نستدن نوش از لب جانان گرانجانی بود

خوش بود خلوت به هم الصبوح ولیکن کم بود
با گر ریحانی و ساقی جانانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

ایضا له

در عزیزی کوش حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه او به پنهانی بود

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

کر تو

کر تو فرابفته رنگ و بو قدح در کش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ز چشم و ابروی تو جان و دل نگهدارد
کسی که با سر زلف تو این گمان نبرد

من ضعیف ندانم غم تو بر دارم
که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
که هر که کار نکرد اجر رایگان نبرد

وله ایضا

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با خاک راه پست شدم همچو باد از آن
تا آبرو نمیرود نان نمیرسد

سیرم ز جان خود به سر آستان دلی
بیچاره را چه چاره که درمان نمیرسد

یعقوب وار دیده ز حسرت سفید شد
آوازه ز مصر به کنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

از دست برده بود دگرگون اهل فضل را   این غصه بس که دست بدامان نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

و له ایضاً

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند   وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن   شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت   دلق ما بود که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان دگر از حرقه گذشتند ولی   قصه ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کز آن جام بلورین خوردم   آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد   که حدیثش همه جا در سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس   شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
بتماشاگه زلف تو دل حافظ روزی   شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

و له ایضاً

ز دل برآمدم و کام از تو بر نمی‌آید   ز خود برون شدم و یار بر نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز   بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
چنان بحسرت خاک در تو می‌میرم   که آب زنده کنم در نظر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر   ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی   کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ   که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی‌آید

و له ایضاً

تنم ز رنج فراقت دمی نیاساید   دلم ز غصه بی حد همی بفرساید
بکار حسرت ما چون شود بدل محرم   بدیده کان همه باران غم فرود آید
ز بسکه غصه بدیدم چنان شدم که اگر   رسد غم دگرم پیش چشم نگراید
زمانه در دل من هر چه فتنه باشد   چو نو عروسی بچشم منش بیارآید
چرا نگریم از دو چشم و چرا ننالد دل   چگونه کم شود صبر و غم بنفزاید
اگر ننالم گویند که نیست حاجتمند   وگر بنالم گویند زار هیچ بدید

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید   هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من   کمان ابروی یارم دگر چو وسمه کشید
مپوش روی دگر کش در پیچ از لف خم خلقی   که خوانده خط بر رویت وان نگاه دمید
مگر نسیم رخت صبح در چمن بگذشت   که گل چو زر دل تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود   وجود من همه آغشته گلاب و نبید
دلم ز زلف تو شوریده بود و می‌دیدم   که پیش روی تو بر خود چو مار می‌پیچید
بیا که با تو بگوییم غم ملالت دل   چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو را گر بجان خریدارم   که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مزید آب سرشکم که بود دور از تو   چه بارها که کشید و بخاک ره غلطید
چه با روی تو در شام زلف می‌دیدم   شبم ز روی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام   بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

و له ایضاً

اگر خدای کسی را بمهر گناه بگیرد   زمانه همین بناله درآید زمانه آه بگیرد

گناه روی زیبای جبینی نمی‌پرسی   که ماه در فلک از سوی گناه بگیرد
شبی ز نرگس مستانه آنچنان پرسیم زار   که سجده‌گاه مرا تیرگی گناه بگیرد
چو من بسجده درآیم دگر گناه چه باشد   غبار نرگس مست تو سجده‌گاه بگیرد
محقق است درین ماجرا که حضرت سلطان   گدای کوچه ببخشد کجی کلاه بگیرد
چو شاه قصه دل بیدلان کند حافظ
کراست زهره و یارا که دست شاه بگیرد

و له حرف ایضاً الراء

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از رخ یار
سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معما پرده بردار
بروی یار زن از ساغر گلابی   که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
سکندر را نمی‌بخشند آبی   بزور و زر میسر نیست این کار
ازین افیون که ساقی در می افکند   حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است   چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب   که می‌رقصند با هم مست و هشیار

بیاد خال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بهر مستوران بگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
نمیدانم چه خواهد شد بناگه / دل اندر دام این صیاد قهار
خداوندی بجای بنده‌گان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

ولد ایضا

بیمن دولت سلطان مظفر / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که آن خاک ره یار قدیم / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
روزگاریست که جان چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ولد ایضا

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / و اگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

ولد ایضا

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

صبا ز منزل جانان نظر دریغ مدار / وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک اشاره تواست / ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

ولد ایضا

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزگار
دل در جهان مبند و بمستی سوال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ولد ایضا

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ساقیا ساغر شراب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکشد عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند چه شد / غلغل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت ز باغ / نعره بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

گر چه مستیم بده دو جام دگر تا بکلی شوم خراب یکبار
بکرم رطل گران بحافظ ده
گر گناه است دگر عقاب بیار

و له ایضا

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از جور بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بدرآ

و له

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر خرمن سوختگان را همه گو باد به بر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد به بر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ای دل خام طمع این سخن از یاد به بر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش دیده گو آب رخ دجله بغداد به بر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی مزد اگر می‌طلبی خدمت استاد به بر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد به بر
دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم یا رب از خاطرش اندیشه بیداد به بر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است جام می گو بده و نام من از یاد به بر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد به بر

[illegible]

و له ایضا

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نیی از سر غیب باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
شمع جمع افروختن راه مردان است و بس گر ز جان هستی غلام شاه مردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

و له ایضا

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی ز سر خرقه بینداز و برقص سیم در باز و برو سیمبری در بر گیر
دوست گر یار شود جمله جهان دشمن باش بخت اگر پشت کند روی زمین لشکر گیر

[illegible]

عزم رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

و له ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد هشیار باش هان که ز کف رفت کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

و له ایضا

پروانه همی کشید از نور زر در حلقه کشید لبو زد از رو زر

هرکس بهوای خود کند اختیار | دیوان قضا ورق منشور
انکه که تو در بهشت باشی | خود کس نکند نگاه در حور
ماییم شراب ناب لعلیم | نه تشنه سلسبیل و کافور
امروز که روز حشر باشد | صاحب نظران بود منظور

ولد ایضا
ای یار حذر ز آه حافظ
کاتش نزند حجاب مستور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان نزد عاشقان بجوی | که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگوییم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب | که نیست در همه عالم تورا اشتای دلگیر

بعزم توبه

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
می دوساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفت که حذر کن ز زلف او ای دل | که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بگوش باده و عزم وصال جانان کن | سخن شنو که تو را میزند زعرش صفیر

ولد ایضا
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی تو دور
ای گل بشکر انکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذتی حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

ولد ایضا
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدرست و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر

ولد ایضا
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنی و عقبی مرا بخشید روزی بخش | بگوشم بانگ چنگ و دل بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
نگارستان حسن تو نخواهد شد خزان ابدا | بنوک کلک مشک آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
شبی چون ماه نو زد بر چون لعل میش آورد | تو گویی تا بنیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ولد ایضا
ای باد مشکبو بگذر بر سوی آن دیار | بگشا گره ز زلفش و بوسی بجای ...

بادو بگو

باد و بگو که ای بت نامهربان من | بازا که عاشقان تو ترسند از انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم | بر ما جفا و در فراق روا مدار
گر دیگری بروز کار پرستش تو بنده را | زنهار بنده یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و شاد باش | ای دیده از فراق تو بنشین و خون ببار

ولد ایضا
حافظ خیال دوست نبینی بخواب نیز
چون بر وصال دوست نداریم اختیار

ای پرده گوی حسن ز خوبان روزگار | قدت برابری چو سهی سرو جویبار
الحق که نقش وجود دهان تو | موهوم نقطه ایست ز پنهان و آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو | از دهر بر سر تا چه کشید این دل فگار
باد اهزار دشمن اگر یار با من است | دارم معاف و هیچ نترسم ز روزگار
گر سرو را بپیش قدت میکنند نام | عقل طویل را بنود هیچ اختیار

ولد ایضا الفرا
حافظ منور بهوای تو کنون چه باخت
در شش در غمت دلی افتاده مهره وار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | که شکر گویمت ای کردگار بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی   که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده   بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق   بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل   که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم   که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر   درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست   من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه میبینم   ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت   که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب   که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

نسیم زلف تو میخواستم بعمر دراز   کمال دولت محمود در الجی ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه نبرد
ولد ایضاً
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز   ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

رونده گان

رونده گان طریقت ره بلا سپرند   رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

مقام اهل سلامت ملامت است ای دل   کزین رهست برش در ره سعادت باز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست   گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی   که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملالتی که بر دل من آمد از غم تو   ز اشک پس نگار اگر من نیم دمساز

دلم چه یافت مجال طواف کوی حبیب   ز شوق آن نکند میل سوی صوب حجاز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
ولد ایضاً
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا که در دل خسته روان برآید باز   بیا که در تن مرده جان برآید باز

بیا که فرقت تو بر رخم چنان دربست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم   بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از او   ستاره میشمرم تا که شب برآید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ   بسوی گلبن وصل تو میسراید باز

ولد ایضاً

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز   عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل   ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست   چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم   چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی   بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت   از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم بخون دیده چه حاصل وضو که نیست   بیطاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش   بشکست عهد چون در میخانه دید باز

ولد ایضاً

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان   حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

چه در

خیز و در کاسه سر جام طربناک انداز   پیشتر زان دم که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است   حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بر سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم   ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست   از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند   پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد   آتشی از جگر جام بر افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است   بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید   دود آهیش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا شد حافظ
ولد ایضاً
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز   وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد   نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان باد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

تا که در پرده چنگ گوید سخن | ببرش زلف تا نگوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز

بسته بد دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون بنوشد باز

گرد بیت الحرام خم حافظ

ولد ایضاً

گر نمیرد بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز راه میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم باز در صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید | ز روی دختر رز چهره از نقاب انداز

مهل که

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت

ولد ایضاً

بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام وصلت دُرد آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت

ولد ایضاً

آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

ولد

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گو که برآورد آواز

چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند | درین دلی که نسیم صباست محرم راز

منم ز هجر تو چشم از جهان فرو بسته | نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز | ببوی وصل تو در شبهای دراز

شب وصال سحر کز نهفت میخواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

نه این زمان ز نو شوریده دل نهادم در | بر آستانهٔ تو از صدق خویشتن بنیاز

غبار خاطر چشم حسود کور کنند | تو رخ بخاک بنه حافظ و بسوز و بساز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز

ولد ایضاً

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

میان ما

مباش غره ببازوی خود که در خطرست | هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز دعای توام نیست هیچ دست آویز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

ولد ایضاً

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نسیم گل دگر آمد بطرف گلشن باز | کجاست بلبل بیچاره کو برآرد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم ز غمت چون کمان و ناکویم | هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

ز طرهٔ تو پریشان دلم شده فاشی | عجب نیست ز رشک آری ار بود غماز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ

ولد ایضاً

گریست چو شمع سحرگهی ز سوز و گداز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز | ساقی ما نرفت خانه هنوز

میکشی دل بعشوه میبگوئی
توبه کردی ز عشق ما نه هنوز

نرگس مست و غمزه جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

نازنینا ز عشق تو با بله
عالمی توبه کرده ما نه هنوز

هست مجلس بر آن قرار که بود
هست مطرب بر آن ترانه هنوز

در دریای عشق مطلبی
جان بیاد درده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان مانده

و له ایضاً الیتی

میکند ناز زده کرانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جو و نظر عمر ببین
کین ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

ادر

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا خو منزل جانان سفر مکن ایدل
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

و له ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بلندت جهان خونکه که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ

و له ایضاً

دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

و له

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که فیض شامل لطف کریم توست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دمند طبیب خرد باب عشق
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و احوال بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

سر خوش ز سوز عشق تو دارم زندگیا
این قصهٔ عجیب و غریب مرا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

و له ایضاً

دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکام

یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از گوشه‌نشینان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

و له ایضاً

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

دردی از عشق کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ولد ایضا

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده — در فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

ولد ایضا

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

بوی

بوی بهار آمد بباغ ای بلبل مشکین نفس — گر یار بنمائی بمن فریاد کن اندر قفس
گیرند مردم دوستی از بهر دلجوئی ولی — هر روز خاطر با یکی ما را یکی دیدار بس
بس بر سر کوی توام آرام جان شب تا سحر — از بسکه افغان کرده‌ام ناید برون از من نفس
هر چند میرانی مرا دور از لب شیرین خود — اینم روا نی بازبین پیش تو آیا چون مگس
خود هر که را بینم زنت از دزد میترسد مدام — وانکو که مفلس شد چه غم ایمن شدند از دزد عسس

ولد حرف الشین

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آوری
ای ترک شهرآشوب من باری بفریادم برس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکربار تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرست — میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش — میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار تو در طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
همره دوست دلم بار بهر جا که رود — همت اهل نظر باز نگه دار تنش

ولد ایضا

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چار ده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

ولد ایضا

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب المدامشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم ببخش و خطا بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه کشور معنی که مثل تو   نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

ولد ایضاً

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی چون انار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند   در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب ناب زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای   زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
از ما اگر خلاف رسد خورده مگیر   ما را بعفو لطف خداوندگار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وآن ماجرا بقامت دلجوی یار بخش

ولد ایضاً

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   با جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ایدل اندر

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام   هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار   کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ولد ایضاً

کیست حافظ تا ننوشد باده از چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که بود در غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   با خبر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ولی   جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

ولد ایضاً

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
ناز پرورد وصال است مده آزارش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح قصه دهم   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح بهر آن نامه که برد بدوست   زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم   که داد من بستاند ز مکر دستانش

لشد زلو

نشد ز زلف پریشان او کسی آگه   چنین که حافظ مسکین شده پریشانش

ولد ایضاً

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن   سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی   بیا و همدم جام جهان‌نما میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند   بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

ولد ایضاً

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست   بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
رموز عشق و آن نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

دگر لطیفه‌ی ... حرم شمع ... رنهار / و زانچه بر دل ما کرده پشیمان باش

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی

وله ایضا

ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

تا در دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب آه روان باش

این یار که گفتا که توام دل نگران است / گو می‌رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ چه هوس میکندش جام جهان بین

وله ایضا

گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده

دلم رمیده شد و غافلم من درویش **وله** / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز کرده خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

خیال حوصله بحر میپزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطره محال‌اندیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

وله ایضا

خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

دلم دینم دل و دینم ببرده / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تو است حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

وله

بس خرابیم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / کز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن بخت من سوخته را داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پی ریش

وله

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

گرموج

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

الحافظ ار مراد میسر شدی مدام

وله ایضا

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ

وله ایضا

ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی کم زورش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

این خرقه خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش بود هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار (دست) روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح امین حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار

رندی حافظ نه گناهیست صعب
و له ایضا
با کرم پادشه جرم پوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله که عمر خضر میبخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی بجواه از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد آنجا که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدارم از خواب خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

تو چون حافظ همی ترسیدی از هجر
و له ایضا
نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری کاریست سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس بخت را زیور ز فکر بکر میبندم بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
چو جم در کاسه چشمت رخ ساقی بنامیزد چه مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
حرف الصاد
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا بیابان فنا نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

ناوک غمزه تو دست به بیداد زدستم (کرده) حاجب ابروی تو برده از دقاصی
آتشی در دل دیوانه ما افکندی گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص
قیمت در گران مایه چه دانند عوام حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

خصلت از عشق چو بنور ز غش
تا نه خالص شوی چو زر ز خلاص
حرف الضاد
حافظ از دل بشنو حرف حقیقت
خوانده الحمد و سوره اخلاص

حسن جانان تو جهان جمله گرفت طول و عرض شمع جمال روی تو افکند از آسمان بارض
دیدن حسن تو هست بر همه خلق واجبست اویست در جمله ملایکست فرض
از رخ توست مقتبس خور بچهارم آسمان همچو زمین از عشق مانده بزیر بار قرض
گر لب روح پرورت گل شکری بخندم کی دل دردمند به شود از درد مرض
جان که فدای تو نشد زنده و جاوید ماند هر که اسیر تو نشد لایق اوست قطع فرض

بوسه بجای پای تو دست کی دهد مرا
و له ایضا
قصه شوق حافظا یار رساند بعرض

پیاله میشنوم بوی خیر از آن عارض که با فهم دل خود از آن خط از آن عارض

محبا زدا

معانی که ز خوبان بعرض میگوییم رخی و لطف پری بیان آن عارض
گره ز نافه چین بوی مشک از آن گیسو گلاب شیشه بوی جان از آن عارض
بنزم رفته تن یاسمین از آن اندام بخجلت شسته دل ارغوان از آن عارض
بگل نمانده قد سرو و ناز از آن قامت خجل شده است گل و گلستان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
حرف الطاء
چنانکه خوی تو جانا چکیده از آن عارض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط ماه رخش ز روی او در است افتاد در غلط
موی گشوده کرده خون نافه چین در ایدار شد رخ گل چو زعفران شد و گلاب شد سقط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتراست گشته ز دامن دیده ام چشمه آب همچو شط
گر بفدای خوابش شاه قبول میکند تا به بهار کی دهم دیده بنده کشی خط
گر بهوایش میکنم گرد همای جان و دل گاه چو سر میکشم آتش عشق او چه بسط
خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ بین راست چو مشک مانده او بر رخ یار چون نقط

الحیات حافظا گشته خجل ز نظم من
حرف الظاء
کی بهوای عشق او شعر نوشت این نمط

زخشم بر رخ خود تیر آخته حافظ که کرد حمله بکوی کجا بر ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل میگونش   بکام دل ز لبش بوسه خواه سهوا حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار   اگر برستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزل نغز تازه دیگر را   که شعر تو است فرح بخش و غم زدا حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی با تو
وله   ایضا العین
که نیست با تو دگر جنگ و ماجرا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بهم شستشوی خرقه کنید   که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ   کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی   نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست   کجا روم بتجارت ازین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد   رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
وله   ایضا
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

درهوا

وله در هوای عشق تو مشهور جهانم چو شمع   شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست   بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد   همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو   کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تو است   این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست   ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت   تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین   تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو   چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شب است   با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
وله   ایضا
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع   شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن   بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک   ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر   جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر   که بهر حالتی این است بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بند است و فریب   عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی   که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظا در ادب بنده صفت باش مقیم
حرف   الغین
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

سحر بیوی گلستان همی شدم در باغ   که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم   که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور   که داشت در دل بلبل چو صد هزاران داغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم   نهاده لاله ز سودای جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن   دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست   یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان   که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ
طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
حرف   الفاء
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من   گرچه صبا همی برد قصه ما بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی بتم هیچ گشایشی نشد   وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من   کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل   مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک   مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد   بال دمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم   کز پس و پیش و اطرافم لشکر غم کشیده صف
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
حرف   القاف
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
زمانه می‌رود فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا اینقدر ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
فقیر و بیکس و مسکین غریب و سرگردان / کشیده محنت ایام از برای رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

و له ایضا

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سراکه

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
بسی نمانده که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب و راز تو / مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم گرفتارم (بگردابی) / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

له ایضا

کسی مباد چو من زار مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در زمان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خون بهای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب و روز
به بلبل سحری میزنم نوای فراق

حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو تو هرچه داری بخور دریغ مدار / که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری / بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی دیر راه شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
برآن براوج فلک حالیا سزد عشق / که خود براوجلت حالیا به تیره مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

و له ایضا

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک
تویی آن طایر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

کرم

کرم چه حافظ بر خویش نگذاری یارب / اسیر عشق ازبراه بلند و قدم ز فلک

ایضا له

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
ترا چنان که تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / فان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

و له ایضا

ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کو رقیب جان نعره زنان در چمن رویم   چون بلبلان نزد دل کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن   کاتابت چو زندگی همه ابدن خزان گل
گل در چمن رسید و شد ایمن ز فراق   یار رو شراب ناب ده و بر بوستان گل

حافظ وصال میطلبی همچو بلبلان
حرف اللام
جان کن فدای خاک در باغبان گل

خوش خبر باد ای نسیم شمال   که به ما میرسد زمان وصال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند   از حریفان و رطل مالامال
یا بشیر و من بدا بسلمی   این خبر انتا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیة   فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر   تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها   فصمت ها هنا لسان الحال
ترک ما

ترک ما سوی کس نمی نگرد   آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی   صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله   مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ایضاً له
ناله عاشقان خوش است بنال

شممت روح وداد و شمت برق وصال   بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل   که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به   به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد   توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم   کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ   که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان   که کس بجد نستاند به جان خویش ملال

ایضاً له
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی   بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل   هر کس شنید گفتا لله در قایل
تحصیل علم و رندی آسان نمود اول   آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید   از شافعی نپرسند امثال این مسایل
دل داده ام به یاری شوخی کشی نگاری   مرضیة السجایا محمودة الخصایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم   گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت   اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل
در دا که در بر خود راهم نداد دلبر   چندانکه از جوانب انگیختم رسایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم   وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
وله ایضا
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

به عهد گل شدم از توبه شراب خجل   که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث   نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم   شدیم در نظر رهروان خواب خجل
بود که یار نپرسد گناه خلق کریم   که از سوال ملولیم و از جواب خجل
توخود

تو خود بودی پری زادهٔ بشکر خدا   که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش   که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف   که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل
چرا چرا به زیر لب از جام زهر خنده زند   اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو جایی دگر نتافته ام   نیم بیاری تو جنبی ازین جناب خجل

حجاب ظلمت آب خضر از دست کست
ایضاً له
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول   رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برد ز من آن دو نرگس جادو (رعنا / سنبل)   فروغ برد ز من آن دو نرگس مکحول
دلم ز جوهر مهر تو صیقلی دارد   بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چو شمع پیش تو من زنده یی نگیرم   در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو   که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
کجا روم چکنم چاره از کجا جویم   که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

چرا بطرز دل من غمت تو جای بنهادست   که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

ایضاً   له

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده   بر روی جهان روزنهٔ جان تو در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم   انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی   بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت   ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل

شاها فلک یکسره بر منهج عدل است   خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت   شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

ایضاً   له

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل   آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب   آنکه کشتی راند در خون قتیل

یار

بی می و مطرب به فردوسم مخوان   راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

اختیاری نیست بدنامی ما   ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان در خود مزن   یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل

یا رسوم پیل بانان تا دگیر   یا بده بهره دستان بر باد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی   یا فرو کن جامه تقوی به نیل

یا ببین بر خود که مقصد گم کنی   یا منه پا اندرین ره بی دلیل

زیر بار بیت کرد این جای مور   همچو جای توست زیر پای پیل

آفرین بر کلک دان نقاش باد   کین چنین نقشی نماید بی دلیل

معجزست این نظم یا سحر حلال   هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط   کی نیارد سفت دری زین قبیل

وله   ایضاً

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل   سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو از هر گوشه‌ای   همچو من افتاده دارد صد قتیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب   مثل مورانند گرد سلسبیل

یا رب این آتش که بر جان من است   سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌بینم مجال دوستی   زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز   دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

وله   ایضاً

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل   پروای کسی نیست و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان   پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان   نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

امروز چه حسنت ز دگر روز فزون است   مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میطلبی این چه غریب است   چون نیست غنیمت چه حاجت به محصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی   در دامن او دست زن و از همه بگسل

حرف المیم

آن

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   ولـه   که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق   جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم

در این غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم   اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگه   ز بام عرش می‌آید صفیرم

وله   ایضاً

من آنگه بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

منکه باشم که بدان خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو   که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس   که درازست ره مقصد و من نوسفرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین   می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای نسیم سحری بندگی من برسان   که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت   وز سر کوی رقیبان تو پرسند خبرم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو   تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم

وله ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله   که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن   کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

وله ایضاً

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب   من بهوای سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت   بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت   با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی   تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان   تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران‌باران نیست   پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

وله ایضاً

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم   که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم   تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم   یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو   گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات   مرد این بار گران نیست دل غمگینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند   که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر   که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت   در گوی ابدیت انیس نفس مشکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

وله ایضاً

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم   دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

درین خمار کسی جرعه‌ای نمی‌بخشد   ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز ارتفاع قدح آفتاب عیش بگیر   که در مشایخ شهر این چنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار   که در میان کسان این نشان نمی‌بینم

بدین دو

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس   که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم   ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من   بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

بجز سفینهٔ حافظ من اندرین دریا
بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

وله ایضاً

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی   که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز   که غوغا میکند در سر خمار شرب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین   اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران   منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد   همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

وله ایضاً

گر دست دهد از سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست   در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب   از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی   مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی   محراب دکانچه ز دو ابروی تو سازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید   در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی   چون صبح در آفاق ایسر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه   گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ چه درین دور کسی همدم ما نیست
جز جام نشاید که بود محرم رازم

وله ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بقصهای غریبانه ناله قصه پردازم

۱۲۰

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از دیار رقیب   مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من   بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد   که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس   از آن که نیست علاجی بغیر یار دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست   صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی   شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

وله ایضاً

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم   که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند   مرید خرقه دردی‌کشان خوشخویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی   چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین   خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بنده در است   غلام همت آن خاک عنبرین بویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

وله ایضاً

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام   مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن   همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی   دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین   گلشنی از خرمی چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب   دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ و تیز و تلخ و خوشخوار و سبک   نقلش از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

غمزهٔ ساقی بیغمای دلم آهخته تیغ   زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه   وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد   که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر   عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار ترا خواب نه در خور باشد   من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم   ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای   سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

وله ایضاً

با تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر   کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت بدرخشید چنین از در غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

وله ایضا

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گرم ازین منزل ویران بسوی خانه روم   دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم   نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک   تا در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار   چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز   سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر   سرخوش از میکده عشق بکاشانه روم

وله ایضا

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم   ز جام وصل می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد   لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز   سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت   ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد   تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس   که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد   غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

وله ایضا

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم   لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزل است   و آهنگ خصم او بسراپرده عدم
در سیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت   الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال   ان العهود عند ملوک النهی ذمم
می جستم از سحاب امل رحمتی ولی   جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

بشنو ز جام و باده که این نوعروس زال   بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ساقیا بیا که دور گل است در زمان جام   برکن پیاله را و مخور غصه بیش و کم

وله ایضا

حافظا تو جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم   هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم
در بارگاه دولت سرمد به تخت و بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جهان بر دولت بخور که من   در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید   ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنان نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند   چندان که این چنین بودم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست   بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا   باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی

وله

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که در گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانه دل بگذرد بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم   منم بعالم و این گوشه معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش   براه دیده نهادم چراغ روشن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

وله ایضا

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم   بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم   ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی   که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست خواب گرانمایه کار بی‌سامان   گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ   وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

وله ایضا

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم   وندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی   کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر ازل باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بدین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشیدلقا   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

له ایضا

بدست کوته خود زیر بارم   که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست   وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون   که شب تا روز اختر میشمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر   که زور مردم آزاری ندارم

بدین شکرانه

بدین شکرانه میبوسم لب جام   که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان   چه باشد حق نعمت میگزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن   بجای اشک اگر گوهر ببارم
می خوردم من از پیمانه عشق   بهشیاری و بیداری چه کارم

بپیری گشت حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امید دارم

وله ایضا

گر دست دهد خاک کف پای نگارم   بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان   چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری   من نقد روان در دمش از دیده شمارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است   از موج سرشکم که رساند بکنارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ   زین در نتواند که برد باد غبارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش   زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق   دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور   کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم   در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ایضا وله

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم   ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری   بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی   گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم   چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرورفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی   دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم   رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت   نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
بجز سبزه و صحرا چه میگردی روان باری   سرشک سرخ میگردد روان از چهره زردم

ایضا له

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دمسردم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم   نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار

ابروی یار در نظرم خرقه سوخته   جامی بیاد گوشه محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود   وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ   فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم   بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن برید   بازش ز طره تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم جام میگرفت   میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی ببخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

له ایضا

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام   وز خدا دولت وصلش بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش   تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید   که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز   همچنین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار   بر غم افزوده‌ام آنچه بدل کاسته‌ام

دار دل جان

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا   بو که در بر کشد اندلبر نو خواستم

ایضا له

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم   ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه   شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر   یار هر قوم مکن تا نروی از یادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم   غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را   سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم   طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

سرم از دست بشد وصل تو شد دور ز جان   دست گیرم که بهجر تو ز پا افتادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس   تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک دست ستم تا نکنی حافظ را   رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی   کز از آن روز که در جور توام دلشادم

ناشادم

له

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم   بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض   بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست   چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق   هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده روا(ست)   که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک   ورنه از سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضا له

صوفی بیا که جامه سالوس درکشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم   دلق ریا بآب خرابات درکشیم

ستر خدا که در تتق غیب منزویست   مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان   غارت کنیم باده و ساغر ببر کشیم

کام از جهان برار که بخشند اگناه   روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابرو تو تا گوی ماه نو   گوی سپهر در خم چوگان درکشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند   غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن   پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ایضا له

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر   بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روان است ولی   برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان دید   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

چه بود نسخه عطری دل سودازده را   از خط غالیه سای تو مرادی طلبیم

عشوه از

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکرخنده لبت گفت که زادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ   خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضا له

بوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد   چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست   نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است   چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی   لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما   بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضا له

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش   اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست   پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
منکه خواهم که ننوشم بجز ساغر و جام   چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضا له

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم   مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست   بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت   تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه   کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

میخور

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار   این موهبت رسید ز میراث فطرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف   ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو   لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار   یار الصبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو بینم نظر تا بگوش و هوش   آورده کشیده و موقوف فرصتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضا له

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   بیا ببین که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد   بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق   که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن   بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم
اگر ز مردم هوشیاری ای نصیحت‌گو   سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست   که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت   که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

وله ایضا

هوش بیماری چشم تو ببرد از دستم   لیکن از مهر رخت صورت جانی بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست   دیر گاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که چرا   بر سر کوی تو از راه طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم از عشرت رندان زده ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود   چونکه به محبوب کمان ابروی پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است   تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا   که بافسون و جفا مهر وفا نشکستم
دلبر لشکر سیم غارت دین کرد و برفت   آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
زان سبب دانش حافظ بفلک برشده بود   کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

وله ایضا

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق   با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار   تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند   با مدعی بگو که چرا ترک می کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضا له

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوهٔ فرما که تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا به کی   ربع را برهم زنم و اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

له ایضا

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت   حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
به تخت گل بنشانم بتی چه سلطانی   ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
چه غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت رند شرابخواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم   جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

زباده خوردن

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ   ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله ایضا

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی دیگر   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست   آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع   گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب   سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

وله ایضا

روزگاریست که در میخانه خدمت میکنم   در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام   در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست   فال فردا میزنم وامروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست   یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
واعظ ما بوی گل نشنید بشنو این سخن   در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست   وز رفیقان راه استمداد همت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین   لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
از قرار عرش آمین میکند روح الامین   چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش   زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

له ایضا

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم   غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت   بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی   تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

دره

در ره عشق کزو سینه ما بتکده شد   تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از همت رندان طلب ای دل ورنه   کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست   که در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند   طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست

له ایضا

تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم   جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم   سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر ز بد و نیک مکن   کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان   فکر اسب ولیه و زین مرصع نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد   التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند   تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت رفیق و حسودی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو   ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ولد ایضاً

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم   صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور   با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست   گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن   محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا   تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور   گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند   معذورم از وصال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست   من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ولد ایضاً

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم   بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه   که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم   ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی   ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری   که بوی خون دل خود از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی   که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

امید در شب هجرت بدر ز عهد نبستم   طمع بدرد دهانت ز جان و دل ببریدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ   که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ولد ایضاً

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم   کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند   وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهد زد   نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست   من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست   بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ولد ایضاً

گرم افتاد ز زلفش گرهی در کارم   همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام   خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست نخواهد بردن   آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن   از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بعد امید نهادیم درین بادیه پای   ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمییارم دید   با که گویم سخنی تا بگو با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب   کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب   تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دی نیز

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا   بجز از خاک درش با که بود در کارم

ما درس سحر در

ایضاً له

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم   محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش   این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد   تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

بر دل ننهادیم چو ما مهر بتان را   مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر   جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود   آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

از توبه که زاهد بمیش دست بما داد   از زر دل صفا بر لب جانانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ   یاران چه گدا همت شاهانه نهادیم

ولد ایضاً

عمریست تا بجان غمش رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه عشق دلبر گلرو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار بار خویش به یکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد و نام نیک — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

همجان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — همدل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشت سر سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید دار — بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش — در راه یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

وله ایضا

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام و باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملالت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان کشیده‌ایم

ای دل تو

ای دل تو خوش داغ صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه — کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — وین داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

وله ایضا

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر علم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو — از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

وله ایضا

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود به باد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

وله ایضا

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در به سر بریم

خیز تا

وله

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش به زندان مکافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی ره به مقامات بریم

ای دل این کار مهم است تو همت بکن — ورنه بس جور ز ارباب مهمات بریم

بگذر و بگذار زنان گر همت — این مباحث به بر اصحاب کرامات بریم

وله ایضا

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم وله فلک را سقف بشکافیم و طرح نو براندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز بود کان شاه خوبان را نظر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

وله ایضاً

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

هنوز پیر مغان دارم و عهدیست قدیم گر حرام است بر اینجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی در زیر روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر دوست سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرینه من از یاد برفت از نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دلبر از

دل بر از ما بصد امید ستد دل ور نه ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مکن کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بیهوده خود ای دل ز در دیگر کن درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

کار صعب است مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش

ایضاً له

چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

دردم از یارست و درمان نیز هم یار من این دارد و آن نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن دل فدای او شد و جان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تو است (اوست) گفتمش پنهان و پیدا نیز هم

یارها اکنون بقصد جان ماست عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون بسر آمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم

عشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

خون ما آن نرگس مخمور ریخت وان سر زلف پریشان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است

وله ایضاً

آصف ملک سلیمان نیز هم

گرچه ما بندگان پادشهیم پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند ماش آینه رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما روی همت بهر کجا بنهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم

دام تند دیر پیش ما نبود شیر سرخیم و افعی سیهیم

شاه بیدار

شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و کلهیم

دام حافظ بگو که باز دهند

وله ایضاً

کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

الله که چشم بد نگران تو دار کمین خصم از میانه رفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه الست تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون جمله کاینات ببوی تو زنده‌اند ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس

وله ایضاً

وز انتصاب آصف جم اقتدار هم

بربام ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنانش چو در جنبش آورد / این پایدار مرکز خاکی مدار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

تا نه نتیجهٔ فلک و طور دورشان / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

ایضاً له

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه

با من راه‌نشین خیز و سوی مصطبه آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

بر سر شمع رخت رقص‌کنان شعله‌صفت میسوزم / گرچه دانم که گواه تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن وصل (حسن) تو بگیرد آهم

وله ایضاً

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم

کیست دردی‌کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

درد دل تنگ روان آه سحر نالهٔ شب / این همه از اثر لطف خدا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه زیاد از کم / که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ نکنید / زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

ایضاً له

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

من اگر خاک شوم بر سر خاکم گذری / وانگه از خاک ز شوق تو عیان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / به جفای فلک و جور زمان بگریزم (برخیزم)

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

وله ایضاً

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر آن بگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

وله ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پندی / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

تا سر زلف تو مجموع پریشانی ماست / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت عشق تو کشیدم هیهات / در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین همه در بازم و توفیر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مخوان / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی ز غم عشق حافظ / زانکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ولَه

به تیغم گر زنی دست نگیرم   و گر تیرم زنی منت پذیرم
کمان ابروی یارا گو بزن تیر   به پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد   بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای صبح روشن دل خدا را   که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات   به یک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند   که از خاک رهت سر بر نگیرم تا بمیرم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

ایضاً ولَه

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی   جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   با خیال تو اگر با دگری پردازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم   چون نی از غیر لبانت بدمی ننوازم

ماجرای دل

۱

ماجرای دل گم گشته نگویم با کس   زانکه جز تیغ غمت کیست که دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان   چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم   بهوائی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

[illegible]

ایضاً له

روز عید است و من امروز در این تدبیرم   که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز می و ساغر و جام   بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
می‌کشم بار دو سجاده و تقوی بر دوش   وای اگر خلق شوند واقف این تزویرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست   که نهم در قدمش این سر [illegible]

خلق گویند که حافظ پیر بیهوش
نشنوم زانکه بود یار جوانی پیرم

ایضاً له

صلاح از من چه میجوئی که رندانم صلا گفتم   بدور نرگس مستت هزاران مرحبا گفتم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود   گرت باور بود ور نه سخن این بود و گفتم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن   بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت بباد آورد   که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی کشی آخر   بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم
جگر چون لاله‌ام خون گشت زین بهتر نمی‌باید   سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

ایضاً له

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   منکه بدنام جهانم چه خیال اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی   تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
دامن از رشتهٔ خون دل ما در هم گیر   که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

من نه

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم   محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم
منکه عیب توبه کاران کرده باشم سالها   توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها   کی طمع در سیم خورشید بلند اختر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق   داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست   تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده   سر فرو دارم در آنجا تا کجا سر بر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار   عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی   چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست   کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دیگر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم   گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست   کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی   من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ایضاً له

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام آرزوی دل چه دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست که از دیدار رخسارش / فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه / که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یارا چو این یاری که من دارم
اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
چه در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ایضا له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مسوزان (مترسان) ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
ازین عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آینه ندارم از آن آه میکشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین راه دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
حافظ ز تاب فرقت تو حاصلم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ایضا له

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت قرین من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت تو باز درآمد هم از درم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
دردم طبیب نداند دوا اگر من / بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست / من بنده ملیکه سلطان کشورم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
گفتی میار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان دوست که زان کوی نگذرم

وله ایضا

الم یأت الاحباب کیف ترحم / وللخالفین العهد این تندم
الم یأتهم انباء من بات عندهم / و فی صدره نار الهوی تتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جرا / علی من تجافاهم فیحنو و یرحم
حکت دموع عینی بالجوانح اظهرت / فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النور عمنا اذا ضرب / و رق الخمر و التذاذ یترنم
و سور بها الاولاء لعفی من الصبا / و فی تاثنیا تحیی الربیع محرم
بنو عمنا صفو علینا بجرعة / و فی الفضل اسباب بها بنو هم

ایالی

ایا لیس السلاطین سطوت / ترحم جزاک الله بالخیر منعم
و لکل من استجلال دهر منتا / و للحافظ المسکین فقر مغرم

وله ایضا النون

بالابلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه عمر دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش چاره ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
یاران نماز و لعنت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من الکارساز من
برمن چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی شود / هم مستی شبانه و سوز و گداز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام   کو آتشی که در همه آفاق راز من

وله ایضا

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن نواز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من   ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل   ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین   گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود   کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو گل   ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست   بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید   کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

وله ایضا

ختم کن حافظ که گر زین درس باشد عشق   عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

میفکن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این   وله   بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که میفرماید   سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق   گفتم ای عاقل نادان هنری بهتر از این
دل بر آن یار گرامی چه کنم گر ندهم   مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

وله ایضا

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

شراب لعل خور و روی مه‌جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمندها دارند   دراز دستی این کوته آستینان بین
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند   دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار   نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم   وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق تو را چاره و خلاصی نیست   ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق   صفای آینه پاک پاکبینان بین

وله ایضا

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش   گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست   جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند   ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین
من چو اندر جستجوی او ز خود بیرون شدم   کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
زلف هندوش صبا را بند بر گردن نهاد   ای هواخواه رهش رو پیچش هندو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب   تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

وله ایضا

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان   رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری   گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

از این صوفی‌وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و از غبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل و بربط خروشان
چه مستم کرده‌ای مخمور منشین   چو نوشم داده زهرم منوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای می‌فروشان
برو ای طایر میمون همایون   پیش عنقا سخن از زاغ رانان

وله ایضا

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم   که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ور نه   کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
عنان ز صومعه خواهم به خانقاه کشید   که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب   که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

وله ایضا

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

وله ایضا

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

طریق

طریق صدق بیاموز از لب ساقی / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم بین / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل است این همه فغان و حزن

وله ایضا

حدیث صحبت دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / وز زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

وله ایضا

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

وله

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را بجام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

وله ایضا

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن / بدمست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام باده باده چو آفتاب ریز / بر روی رود سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات همی در / غسلی بنما و توبه هفتاد ساله کن
صوفی اگر که چهره مجلس نشد چو شمع / فوت جهان خویش به آزاده دنباله کن
گر نوعروس عشق درآید بعقد تو / مهرش دو کون ده چو حافظا و قباله کن

وله ایضا

از ظلمت شب تنم مفر کن / یا رب شب ظلم را سحر کن

ایاد

ای باد سحر بوی یار بیار / خود را بر حبیب ادسبه کن
گر کشته شوم بداغ هجران / بر کشته خویشتن نظر کن
از زلف کمان کشش بپرهیز / وز ناوک غمزه‌اش حذر کن
ای دل اگرت هوای وصل است / برخیز ز جان و ترک سر کن
چون یار سر وفا ندارد / بگریز ز جور او سفر کن

وله ایضا

حافظ چه نمیرسی بمقصود
دم درکش و قصه مختصر کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بشکن بناز نرگس پرخواب مست را / وز عشوه چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن عتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی توست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای	وین خانه را اساس حیاة از حباب کن

ایضاً له

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن	میان بزم حریفان چو شمع روشن کن
بچشم و ابرو جانان نهاده‌ام دل و جان	بیا بیا و تماشای ماه منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور	ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بتحفه بر سوی فردوس عود مجمر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست می بساغر کن
دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز	پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده	بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
طمع بنقد وصال تو حد من نبود	حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان	زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور

وله

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت درین عمل طلب از میفروش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است	هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
سرمست با قبای زر افشان چو بگذری	یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ایضا له

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان	آن سهی سرو چمن را بچمن بازرسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مه‌روی مرا نیز بمن بازرسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من	یا رب آن گوهر رخشان به یمن بازرسان
حال عاشق مسکین بر دلدار بگو	پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیاة	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

ایضاً له

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم	که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم	از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

فاتحه

وله

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمده فاتحه خواند و زود رفت	گو نفسی که تا کنم روح خود از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین	کین دم و دود سینه را بار دگر لب دهان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	جان و دلم ز خال او هست بر آتش طپان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین	نبض مرا که میدهد هیچ ز زنده گی نشان
حال دلم ز خال تو هست در آتش چنان	جسم از آن دو چشم تو خسته شده‌ست ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است	شیشه از چه میبردی پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زنده گی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

وله

وله

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	مقدمش یا رب مبارک باد بر فرق چمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی	تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت	کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم‌گیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / بر شکن طرف کلاه از روی و برقع برفکن

الصبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام درخشان جرعه بخشد به من

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

وله **ایضاً**

ساقیا می ده بحکم مستشار مؤتمن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

محبت فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل / چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور

وله **ایضاً**

یا رب بیادش آور درویش پروردن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بزلف گو که ره رسم سرکشی بگذار / بطره گو که بیاد ستمگری بشکن

برآ هوا نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آئین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی دلبری ورنه / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

وله

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضت خطی خوش / یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست

وله **ایضاً**

گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بینم / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن راز طبیبان

درج

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم زین عندلیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی

وله **ایضاً**

گر میشنیدی پند ادیبان

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده ز آشیان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما / باد نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد از جهان سدره بود جای او / تکیه گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم همی / گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

عالم علوی بود جلوه که عرش ما / آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال

وله **ایضاً الواو**

خامه توحید کش بر ورق انس و جان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است   روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا   سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد   طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعه‌ای بود از زلال جام غم‌فرسای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
حافظ اندر حضرتت لاف غلامی می‌زند   بر امید عفو جان‌بخش جهان‌فرسای تو

حرف الواو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو   مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن   یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
در چین زلف آن دل مسکین چگونه است   کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

١٩٢

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی   ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز   طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندی خود یا ملال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان   کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود   کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور   عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو
حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است   سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ایضا له

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو   پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز   کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان   قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من   مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند   این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
دلق گدایی عشق را گنج بود در آستین   زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
دولت فقر بین که چون در سر فقر و محتشم   گوشه تاج سلطنت می‌شکند برای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست   جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن   حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ایضا له

باد بهار می‌وزد ساقی گل‌عذار کو   قلقل عیش می‌دهد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی   گوش سخن‌شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست   ای دم صبح خوش‌نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو   مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است   از غم روزگار دون طبع سخن‌گذار کو

[illegible]

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   **و له**   یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید   گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار   تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش   دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن   بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت   حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضا له

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمری است تا دلم ز اسیران زلف توست   غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار   کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت‌زار   آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

ایضا له

خط عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او
ابروی دوست گوشه محراب دولت است — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام بباده فروشان پناه از او
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامه من شد سیاه از او
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعله صبحگاه از او
آبی بروزنامه اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه از او
آیا در این خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه از او

حافظ

ولَه

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ایضا له

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
ور دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشه بگو
زاهد که منع ما ز خرابات می‌کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
مرغ چمن ز نالهٔ من دوش می‌گریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت — رمزی از او بپرس و حدیثی بیا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند — با آن غریب ما چه رسید ای صبا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضا له

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم بهمت او

بیار

ولَه

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض نعمت او
هر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

ولَه — ایضا

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغراکش ابرویش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
اگر حور و پری را کس بگوید این چنین جنبی — که این را آنچنان چشم است و آن را آنچنان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب از زلف و می‌ترسم   که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

حرف الهاء

وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش   بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما   که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در   بجان او که از ملک جهان به

گلی کو پایمال سرو ما شد   بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران   که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیده است   ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست حافظ   ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

عیشم مدام

عیشم مدام است از لعل دلخواه   **وله**   کارم بکام است الحمد لله

ما را بمستی افسانه کردند   شیخان جاهل پیران گمراه

از قول زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامتت سرو از عارضت ماه

رخ بر نتابم از راه کویت   سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر چه باشد   صبر از خدا جو وصل از خدا خواه

شوق رخت برد از جان حافظ

ایضاً له

درین شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه   استغفر الله استغفر الله

با شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فانی   یا لیت شعری ایان القاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد   ای زرد روی آه از دلت آه

ای دل فتادی در چاه زلفش   دیگر خلاصت نبود ازین راه

هرگز نبودی زین گونه بیدل   گر می‌شنیدی پند نکوخواه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون جگر خور در گاه و بیگاه

وله ایضاً

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخواست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود   که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای

در سرای مغان رفته بود و آب زده   **وله**   نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده   عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز   شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

زمانه عربدهٔ شاهدان شیرین کار   شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت   ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای   ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است   بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

حرف الهاء

بیا بمیکده حافظ که عرضه کنند   هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

وله

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن   خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گردند و نگردند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآ   که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل   کن که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ایضا له

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده   صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی   روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده

لفظ

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک   چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن آهوی سیه چشم از دام ما بدر شد   یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت   روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت آزرده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردم از تو به شنیده

ایضا وله

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده   فرصتت باد که خوش بنده نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل   چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب   کشته غمزه خود را بنماز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ   که بهر حال برازنده ناز آمده
زاهد ار با تو چه سنجد که بیغمای دلم   مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
گفت حافظ اگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ایضا له

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه   مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب   این چنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده   قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
تا سر زلف بدست من مسکین دادی   باز در پای خود انداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان   زان میان تیغ بمن آخته یعنی چه
هر کسی از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول   عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ایضا له

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه   مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود   ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بر آتش

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند   بغیر خال سیاهت که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش   نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسونها بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی   که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ایضا له

سحرگاهان که مخمور شبانه   گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می   ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد   که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم   که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار   اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

ولـه ایضاً

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه

مراد ز خرابات چون که شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش چو دید / که کرد دست درازت در آستینش کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که این دو کون نیرزد بپیششان یک کاه

برو گدای در پیر گدا شو حافظ / که این مراد نبینی مگر بشب واله

ولـه ایضاً

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند

هرچند آزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها قیامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حبا بلا ملامه

یار صبا ز حالم تا که نقاب برداشت / کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حال درون ز چشم محتاج شرح نبود / خود میشود تحقق از آب چشم نامه

حافظ چو طالب آید جامی بجان شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ولـه ایضاً

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

گل رفت ای جوانان غافل چرا نشینید / بی یار و رود و بربط بی یار و جام و باده

زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را / امروز دیده مستست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمت دان / که عاشقیست طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

ایضاً له

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خوبی مبادت گزند هیچ / در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ایضاً له

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در حلقه جان عشاق ابرو و چشم / که این کمین گشاده که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل / مانند ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم زند برآید / چون عود چند باشم در آتشی آرمیده

حیلها

حیلی اگر ندارد با عارض تو ابرو / پیوسته از چه باشند چون من قدش خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

در پای هجرت ای مه افتاده در کشاکش / وز مجلس وصالت هرگز گلی نچیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم / گر عاشقان مسکین دل میبرد ز دیده

آن زاهدی که دارد یاقوت می فروشش / سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

بر چهره بحر نیست از مهر چشم رحمت / هر دم دران نگارا دل زاخلاص بر دمیده

ما را بغمزات تو در دل ضعف افتاد / در باب شعر حافظ بنویس بر جریده

حرف لام الف

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از خال زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر میکنی هستی در بندی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

هلا

حافظا گر پابوس شاه دست میدهد یابی در دهر و عالم رتبت عز و علا

حرف الیاء

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعبکاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در هر دم عالم نمی آید بدست عالمی دیگر بباید ساخت و دیگر آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

وله ایضا

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست

امید هست که منشور عشقبازی من از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد و دل ز انتظار بسوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد بیا ببین که اگر میکنی تماشایی

بهر که از رخ او ماه در شبستان است کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش که نیستش بکسی از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از و غیر از و تمنایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید که میرویم بداغ بلند بالایی

برو ز شوق برآید ز ماهیان آواز اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

ایضا له

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهی است غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کردم توبه بدست صنم باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

چو پیاله بسته‌ام از دیده بدامن که مگر بکنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زند شیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست که بجز عشق و بیم نیست زکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد وای اگر از پی امروز بود فردایی

ایضا له

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

از تیره

از تیره شب هجر تو جانم بلب آمد وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جو باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

وله ایضا

الحمد لله علی معدلة السلطان احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه نژاد آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد مرحبا ای که چنینی لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند دولت احمدی و معجزه سلطانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگز خانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

ایضاً له

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی
در کوی مغانم خوش گفت الفتنم دی — با کافران چه کارت چون بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکی است و چستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در حلقهٔ ملامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپردم آخر — چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
خار ار جهان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

ناقص

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پردار

وله — وله

ای کوته‌آستینان تا کی درازدستی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار مطلبد از تو غریبی چه عجب — تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانهٔ عیش است ولی — بر کنار از چه منش ده که چه دامی داری
چون به هنگام عرض گرچه شتابت نبود — میکنم شکر که خوش جور و وفایی داری
ای دل ار غم کشی آرام نداری زنهار — بغنیمت شمر این عیش که کامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — نوش کن ای جان که درین جور تمامی داری

وله — ایضاً

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری — وله — جان بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — به امیدی که درین ره بخدایی داری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ ار پادشاهان پایه بخدمت طلبند
وله — ایضاً
کار ناکرده چه امید عطا میداری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهان نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژده‌گانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری ۲

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازه است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

سلطان

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — وله — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است و گر این حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
خبری به پارسایان که تو بت پارسایان — می ناب درکشیدیم و [illegible]
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ام دامی
به که گویم این حکایت بکجا برم شکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه‌ای سلامی نه بخامه‌ای پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشیم سر بر کمان و بر حقم حافظ
ایضاً — له
که چو تو کشنده را نکشد کسی انتقامی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

بیتی در اینجا افتاده ...

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بتر ز حادثه با شراب باید گفت که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بخواه آینه جام و در آن ببین که کس بیاد ندارد چو یار سیمتنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلی مانده بوی نسترنی

بگوشه بنشین خوش دل و تماشا کن کسی ز ملک قناعت هوس کند وطنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

ایضا له

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

بیار باده که در بارگه نیست رنجوری که تا خلاص دهد خویش را ز مخموری

بهیچ وجه

بهیچ وجه نباید خروج مجلس انس مگر بدین نگار و دو ناب انگوری

ز سحر غمزه خوبان بزهد غره مباش که راز مودم در دیگر زندان مغروری

ادیب چند ملامت کنی که عشق نگار اگرچه هست ادب این سخن بمستوری

هنک فریب بدادم صلاح خویش از دست دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل اگرچه عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل گذشت نوبت هجر نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ

وله ایضا

مگر بدان که کشیده است محنت دوری

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک افشان چند چند از غم ایام جگرخون باشی

نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

وله ایضا

هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

لبش می بوسم و در می کشم می بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون می خورد جام رخش می بیند و گل می کند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند بساط زهد را چون غنچه کن طی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشم او مرا مخمور مگذار بیاد لعلش ای ساقی بده می

چو مرغ باغ می‌گوید که هو هو چه از دست جام باده هی هی

بده جام می و از جم مکن یاد که می‌داند که جم کی بود و کی کی

نخواهم جان ازان قالب جدا شد که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان را درکش ای حافظ زمانی حدیث بی زبانان بشنو از نی

ای باد

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی وله دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خودبینی و خودرایی در عالم رندی نیست کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد صبا گفتم گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

زاید

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد

ایضا له

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای باد نسیم یار داری زان نفخه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

وله ایضا

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / ای کاش با صراحی و با ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار یار / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
جانش نثار کردی این یار دلنواز / حیفم عقیق روح جلوه کنان اندر آمدی

آن کوترا

آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ایکاشکی که پاش بسنگی درآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بکف / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
گر دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی / مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

ایضا له

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم / میکردم اندران گل و بلبل تأملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی جفای خار نچیدست از او گلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ایضا له

زان می عشق که زان پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

وله ایضا

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زین خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی
نمی بینم نشاط عیش با کس / نه درمان دلی نه درد دینی

وله ایضا

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری

بیا دل در خم گیسوی او بند　　اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن　　که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت　　چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بنوشید تلخ می نوش

چرا عمری بغفلت میگذاری

ولد　ایضا

سلیمی منذ حلت بالعراقی　　الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست　　الی رکبانکم طال اشتیاقی

دو دیدم خون شد از نادیدن یار　　الا تعسا لایام الفراقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش　　بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می آرد بیادم　　سماع چنگ و دستافشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل　　بیاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم　　سقاک الله من کاس دهاقی

دمی با نیک

دمی با نیکخواهان متفق باش　　غنیمت دان امور اتفاقی

رعینا العشق فی مرعی حماکم　　حماک الله یا عهد التلاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز　　ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد　　که با خورشید سازد هم وثاقی

نهان الشیب فی وصل العذارا　　سوی التقبیل خدود و اعتناقی

دموعی بعدکم لا تحقروها　　فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست

ولد　ایضا

بگو حافظ غزلهای عراقی

سلام الله ما کر اللیالی　　علی علم المکارم والمعالی

علی وادی الاراک و من علیها　　و داء باللوا فوق الزبالی

نهادی ای دل که با زنجیر زلفش　　همه جمعیت است آشفته حالی

امرت احبابه بالبیت شعری　　معنی نطق لسنه عن وصالی

فحبک راحتی فی کل حین　　و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت　　مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی　　من بد نام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود　　که عمرت باد صد سال جلالی

بیان نقاش قدرت آفرین باد　　که گرد مه کشد خط هلالی

دعاگوی غریبان جهانم　　و ادعو بالتواتر والتوالی

بهر منزل که رو آرد خدا را　　نگهدارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است　　زیان مایه جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست

ولد　ایضا

و علم الله حسبی من سؤالی

این خرقه

ولد

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی　　وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم　　در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی　　هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل خود را با خلق نخواهم گفت　　این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری　　گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

ولد　ایضا

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن　　کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد   مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
ولد ایضا
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی   شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ   آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ   هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم   یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد   ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت   صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست   از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

وایضا له

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی   چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرینتر از آنی بشکرخنده که گویند   ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه   هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام   چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند   بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

گوئی بدهم کامت و جانت بستانم   ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم   در راه ننوشد حافظ ... اسرار

آنرا که دمی از نظر خویش برانی   صد نامه ... از لطف نخوانی

امید در کمر زرکشت چگونه نه بندم   دقیقهٔ ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست   اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
ولد ایضا
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ای که مهجوری عشاق روا میداری   عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب   بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن   به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست   عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم   از که مینالی و فریاد چرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری مینوشند   ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

حافظ ار پادشهان پایه بخدمت طلبند
ولد ایضا
کار ناکرده چه امید عطا میداری

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی   گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد   دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که درین جا   یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده   در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد   چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا   حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

مفروش به

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد   یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلوده تو خرقه خرابی جهانست   کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
ولد ایضا
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

هزار جهد بکردم که یار من باشی   مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی   شبی ندیم دل داغدار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی   انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او   گرم بود گلهٔ راز دار من باشی

چه خسروان ملاحت به بندگان نازند   در آن میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند   گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من   گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم   مگر تو از کرم خویش یار من باشی

این خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم به خانه خمار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

گفتی تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این کار میکشی

کاهل روی چه باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

ولد ایضا

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور وآنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به خواب / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ولد ایضا

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرما بیا چنان که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایت ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال روی تو با ما حکایت تشنه و آبست / اسیر خود بگرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی دید جز اطوار انسانی

خم زلفت بنامیزد که خوش مجموعه دلهاست / از آن بادا الهی باد تا انگیزد پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است / خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است / مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشاید کمند زلف / خدا را الفت با من بکن زین سان تو سامانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور / که از هر رشته زلفت هزاران بت بیفشانی

ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

دریغ العیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر آنگه که درمانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

ولد ایضا

کتبت

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که دیده‌ام از شوق با دو دیده خویش / أیا منازل سلمی و أین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای / أنا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / أری مآثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که همچو صنع الهی ورای ادراکی

ولد ایضا

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

کرما

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست   ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل   پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد   برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرد آنکس   که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم   بیا که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند   بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است   اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله گرچه ابر رحمت تو   بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

ولد ایضا

بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی   گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت   پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده

بر در میکده رندان قلندر باشند   که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای   دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده   منصب خواجگی و مسند تورانشاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل   کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

ناگدایان در میکده ای سالک راه   بادب باش گر از سر خدا آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن   ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

ولد ایضا

عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر   فلا تمت و من الماء کل شیء حی

چو گل نقاب برانداخت و مرغ زد هوهو   منه ز دست پیاله چه میکنی های های

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار   که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند   مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت   ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است   بقول مطرب و ساقی بنغمهٔ دف و نی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی   که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیار سبو   پیاله گیر بروح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ   پیاله گیر و کرم ورز و السلام علی

ولد ایضا

نوش جام شراب یک منی   تا بدان بیخ غم از دل برکنی

که بپایان در قدم نه همچو ابر   جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل گشاده دار چون جام شراب   سرگرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی   کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی دربند تا مردانه وار   گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر   خویش را در پای معشوق افکنی

ولد ایضا

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان بکام در کف و گویی نمیزنی   باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

در آستین دلق تو صد نافه مدرج   وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا   در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم ازین چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

آری غرور رحمت از راه میبرد   اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن جهت نشده خلق چون صبا   بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

ولد ایضا

گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید   بشنو که چنین گفت مرا پیر زرتشتی

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی   ساقی گلرنگ و طلب بر لب کشتی

معمار قضا گر نزدی رنگ تو بر عشق — از آب محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن اندیشه حکایت که بهشتم — یاری است چه حوری و مقامی چه بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست که خوبی و چه زشتی
گلگون که مرا داد زمان شکر نیشی — مهر از تو ندید از جوابی بنوشتی
گر محنت برگه دی باز رسیدت — بشکفته تو گه دی سر ادنیز بحشتی
ترسابچه‌وشی که خوش گفت بحافظ
حیف است که هر دم کنی آهنگ کنشتی

وله ایضا

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این راه خطا باشد و هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب نظرانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا

حافظا سجده برابروی چو محرابش کن — که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضا له

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
گر نور عشق او بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در عشق ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود — عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

وله ایضا

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سلامت است و سعادة — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
اذا تقرب عن کوکب لطایر بنجد — فلا تفرد عن روحها انین حمامی
بیا بشام غریبان و آب دیده ما بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
وان رغبت لنجد فقد تناهی عهدا — فالطیب حسبی والستطاب فامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای حجت شاهان — ز بهر کار توام خریده‌اند بغلامی
تقیت منک و قد صرت دایما کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

امید هست

امید هست که زود بکام خویش ببینم — تو شادکام نشسته بفرمان دهی و من بغلامی
چه درّ و لعل خوشاب است لفظ الحافظ
که کام نظم سبق میبرد ز نظم نظامی

وله ایضا

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — ادعیت بالولا یا بالهو والمالی
دلها خون شدم ز دستش بیداد چشم مستش — فی العشق معجبات یا ابن با التوالی
خورشید گر نگردد هرگز دگر نگردد — عاشق در جواب ابن عارف در آن حوالی
یارا کجا بتبرا عین مو قیة دیاد — ان تلق اهل نجد الکرم بحب حالی
دلبر بخشتقاری خونم حلال دانست — فتوی عشق چون است از غمزه موالی
الحین ما تمر شوقا الارض نجدا — القلب ذاب وجدا من واجب العزالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش محبوب و جای خالی
لله ذاب رمل کان الحبیب فینا — طار العقول و طار من نظرة الغزالی

مرده‌ام اگر چه گشتم نامه سیاه عالم   نومید کی توان بود از لطف لایزالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت   حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن   تا دربه‌در بگردم قلاش و لاابالی

صافی است جام خاطر در دور آصف عهد   قم فاسقنا رحیقا اصفی من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت   برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک قد تباهی من جده و جده   یارب که جاودان باد قدر و آن معالی

ولد ایضا

از نم عارضت گل کرده خوی   بر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب   یا بر آتش آب یا بر روی خوی

هیچ از چشم آن کمان ابرو دلم   از پیش میرفت دلم میکرد پی

امشب از زلف کجاهم دست داشت   رو مخور دل بانگ برزن گو که حی

از نهیب عام کی مجنون کشد   گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی گر لب بر لب مطرب نهاد   چنگ وار از زیر ناخن کرده پی

چنگرا

چنگ را بر دست مطرب ده دمی   ولد   گو رگ نی بخراش و بگردان چشم زی

عود بر آتش نه و مجمر بسوز   غنچه را از شده سرمای دی

آنکه بهر جرعه جان می دهد   کام جان از دلستان دجای ده بوی

با از این پس گر فلک خواری کند   باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخش گنج سخا   ناصح جانم زجانش کرد طی

ولد   جام می بیش از حافظ رد مخور   ایضا
غم که جم کی بود یا کاوس کی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی   خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد   حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است   عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان   گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

العب بنده کی خواهد جلال الدین   که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ   ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ایضا له

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل   ناید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را   یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی   وانگه که بی تو باشم یکره زهست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم   کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت   شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

ایضا   حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی   له
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

صبا با ما چرا این کینه داری   که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت

نصیحت گوش کن کین در بسی به   از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس   خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان   تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هش دار   که با مهر خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم   تو دانی خرقه پشمینه داری

ولد   ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ   ایضا
بقرآنی که اندر سینه داری

بجان او اگرم دسترس بجان بودی   کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را   اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او   کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور   که بر دو دیده ما حکم آن روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال   چه این نبود و ندیدیم باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف بودی   گرش چه سوسن آزاده صد زبان بودی
برخ چه مهر فلک بی‌نظیر آفاق است   بدل دریغ که یک ذره جهان بودی
زبرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
و له ایضا
اگر نه همدم مرغان صبحدم بودی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری   چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان   که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت   میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور ان   سواد خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام   علی الخصوص در این دم که سرگران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من   مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست   بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش باش   که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دو

وصال دوست گرت دست می‌دهد یک دم   برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو گل بدامن از این باغ می‌بری حافظ
و له ایضا
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی   ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او   که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
بعد از این ما و گدایی که بسر منزل عشق   ره ندانیم و چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد   آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
چشم بد دور که خرامی به تماشای چمن   که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار   ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست   که در این منظر بینش نفسی بنشینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل   لایق بارگه خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة في مقلة عيني دبيني

سبت سلمی بصدغیها فؤادی   و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای   و واصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق لیلی   فکن معذور ما یسرت این وادی
نگارا در غم سودای عشقت   توکلنا علی رب العبادی
دلم گم گشت در چین دو زلفت   بلیل مظلم الله هادی
بحمد الله که بنمودی رخ خویش   در رحمت بروی من گشادی
که همچون حافظ مسکین دل من
و له ایضا
غریق العشق في بحر الوداد

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی   که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بلعبتی که ازو نسیم طرهٔ دوست   گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان بگفتمی که بها چیست [illegible] بهاش   اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
خاک پایش را
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک   بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خو

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب   گرش نشان امان از بد زمان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
و له ایضا
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی   هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سرسری از سر کوی تو نخواهم برخاست   کار دشوار نگیرند بدین آسانی
جام الطاف به پروانه برافروخته نیست   تا رکان شرر از شیوهٔ جان افشانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من   چند پوشیده بماند نظر پنهانی
بی تو آرام گرفتن نبود از ناکامی   با تو گستاخ نشستن نبود از حیرانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو   واجب آن است که بر دیده من بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی   گفتمش چونی و چون هستی از این زندانی
گفت ای حلقهٔ آن زلف پریشان ازمن   هر گدا را نبود ترجمه السلطانی
راستی حد تو حافظ نبود صحبت را
و له ایضا
لی اگر بر سر این کوی کنی سلطانی

حیف در جهان خوبی امروز کامگاری **وله** شاید که عاشقان را کامی ز دل برآری

بر عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در بند بیقراری

چون زانکه از تو دیدیم دردی ز تو رسیدیم — گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری

در هجر مانده بودم صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امید داری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم — تا زنده‌ام نباشم آیین هوشیاری

تا بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بخواری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ

تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

وله ایضا

اگر سر دهی فرامی دی یکباری — تو خود ز حسرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای است آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای است بیماری

مردم چشم من ای چشم منت بار گران — که در تن است ز هر کوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست زنده دلان را بر تو مقداری

دلا همه

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

ایضا له

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — که بپیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکنم از بهر چه پنهان دارم — شیشه باده صافی و رخ زیبایی

جای مستی در میخانه است و مروح و طرب — زانکه من زردی نقشان است و مبارک دارای

صفا غیر تو در خاطر ما کی گنجد — نیست از هیچکسم جز تو مرا پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ

زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

وله ایضا

روزگاریست که ما را نگران میداری — بنده خاصان نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب‌نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را جامه دران نعره زنان میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی — طمع مهر و وفا از پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی هیچ نمیارم گفت — که من سوخته دل را چه بران میداری

ایکه با دلق ملمع طلبی نقد حضور — چشم سیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

چه تو نرگس باغ نظر ای چشم چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گذر از راه سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

وله ایضا

ز کوی یار بیار ای نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چه گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

می‌ای دارم چو جان صافی و مطرب چنگ بنوازد — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری اینست اگر این ترک بر دوزی

مدام

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست — مگر او همچو من غمی دارد شبان روزی

جدا شد جان شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی

سخن در پرده میگوییم زدی همچو غنچه برون آر — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

به بستان آ که از بلبل رموز عشق گیری یاد — بمجلس رو که از حافظ غزلگویی بیاموزی

وله ایضا

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد خیالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

به سحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز — به چین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی

جهانا پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

بجانان دل بده حافظ ببین این شوخ چشمیها

ولد ایضا

که ما خوار از جهان گردند ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چکن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز / دلق آلودهٔ خود را همی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می‌گوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

شکر آنرا که دگرباره رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل کن / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

ولد ایضا

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلامی چو بوی خوش آشنائی / بدان مردم دیده روشنائی

درودی چو

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پادشاهی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفائی

دل خستهٔ من گرش همتی است / نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گوئی نبودست خود آشنائی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت

ولد ایضا

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌کند / جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

این می که داد رنگ طبیعت بارغوان / بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ عود و بربط و چنگ و نوای نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده سرو و کمر بسته همچو وی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

ولد ایضا

تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

ساقی اگرت هوای ما هی / جز باده میار بزم ما هی

سجاده و خرقه

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعهٔ می

آید بدر ار ببوی درمان / وانکه بنهد ز عشق لاشی

از زنده دلان شنو چه گویم / از کشته جان بدان با حی

اسرار دل است در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت ازین ببرد کی / می‌آید و خلق شهر از پی

مردم نگران بروی خوبش / و ز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد

ولد ایضا

آخر دل شکسته تا کی

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری / یاران صلای عیشست بار گنید کاری

چشم زمانه بیند زین خوبتر جوانی / در دست کس نیفتد زین طرفه‌تر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده / زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ایضا له

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید — که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم است این که در سبو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

نجات

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار بهمان به که بشکنی
خون پیاله خور که حلال است خون او — در کار باده کوش که کاریست کردنی
می خور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

وله ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
ز هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شعبده باز — که در برابر چشمی و غایب از نظری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بصبوح دست که خواب صبحدم تا کی — تو در دمیده شبی گوش دگر به سحری
بیاد سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
نمیروی ز دل ما برون و این عجب است — که در صباح دمی شمع خلوت دگری
ز هجر و وصل تو در آتشم شب و روز — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند — صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنان که من بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
طریق بهره کام صد کمین گاهست — نعوذ بالله اگر ره برهبری نبری
طریق عشق بلای عجب خطرناک است — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

بیمن

بیمن همت حافظ امید هست که باز — اری اسامر لیلای لیلة القمر

وایضا له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر بده جوابی

حافظ چه می‌نهی دل اندر وفای جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

وله ایضاً

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر ما شاهد و ساقی را | لب گیر و رخ بوسی بنوش و گل بوی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است | خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خویی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است | دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی با ما سر

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید

ولد ایضا

بلبل به نوا خوانی حافظ بدعاگویی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب ملک سرمدی
باده بده که دوزخ از نامه گنه همی برد | آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازیی کنی هر دم و نیست روا | قال رسول بنیا تا آن حافظ و دبی

[illegible]

گر تو بدین جمال و فر میل چمن نگه کنی | سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
گر چه بهمه همی کشی تیغ جفا بکین من | فکر بکن تهیلی فی عمد احمدی

جان و دل تو حافظا بسته دام زلف تست

ولد ایضا

ای شفق خجل دم مزن از تجردی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | زمن آسان بود ار واقف منزل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف | که شب و روز درین غصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

ولد ایضا

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ولد

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل حیات ای دوست این است اگر دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ | کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهن مستیز | در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
دل کناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابرو کمان داره میبرد به پیشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت | عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
با عنایان جور من اینجا بکرم حرامست یار | گر بجای من سر دیگری غیر خوبست بنشانی
گر تو فارغی از من اینگار سنگین دل | حال دل بخواهم گفت نزد آصف ثانی

جمع کن

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را

فی المخمس

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

در عشق تو ای صنم چنان حیرانم | کز هستی خویشتن بجان ترسانم
هرچند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جان افشانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از ره نیازی | در حضرت حسن تو دلنوازی
معروض کنم بعرضه زاری | هیهات که چشم تو ز بیماری

تن تف دهد و زان نیاسانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر برسم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چه کشتیم بزاری   وین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری   خود دولت وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز جور رندیک   بر هیچ بجان ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک   گر خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم   بر دامن از گل وفا نبویم
الا ره بنده گی نپویم   اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم   ور زلف تو برکشد نفیرم
نگذارم از تو گر بمیرم   من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

بکرم نه

بکرم نه در وفا کشودیم   نه مهر به مهر بر فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم   آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر بر ببری بتیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم   من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند   جز راه هوای من نپویند
خاک من از آن رحیم نبویند   گر نام تو بر سرم نگویند

فریاد برآید از روانم

گر ملک زدم زپیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکشم بغیر میلی   مجنون ار نهان لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت
هر آینه نمیرسد بکویت   مست نیست که از فراق رویت

زاری بفلک دهم رسانم

الوصل تو اصل شادمانی   مانیز به حیات جاودانی
بر حافظ خود چه مهربانی   هر حکم که بر سرم برانی

ما سهل است ز خویشتن مرانم

فی المقابله

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی   لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب رنگ عارضت   حالیا نیرنگ نقشی خود بر آب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما   سایهٔ رحمت تو بر کنج خراب انداختی
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش   جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت   زان میان پروانه را در اضطراب انداختی   احراق

طاعت

طاعت من گر چه از مستی خرابم رد مکن   کاندرین شغلم بامید صواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوگاه   وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال   تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
از فریب نرگس بیمار و چشم می‌پرست   حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف   چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داورا دارا شکوها ای که تاج آفتاب   از سر تعظیم قدرت در تراب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را   از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
باده نوش از جام کیخسرو که چون افراسیاب   شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

وله

چو راستی نهاد حمایل بر دستم   یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی پیاله از ده بحق کارساز   کامی که خواستم زخدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه   پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من   از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من از بعزتش رسانم سر فضل   مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال   کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
ور باور نمیشود از بنده این حدیث   از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازی است حرز من   وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با شاه بوده   من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات بصید کبوترم
هر گوهری که ... رخ تو نیست   تا دیده اش بکلک ... براورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت   واکنون فراغت از خورشید خاورم
مقصود من ازین معامله بازار تیزی است   نی جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

هستم امید وار که از یمن دولتت   بر هم زمان خویش کند بخت یاورم شود

ایضا لە

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است   جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم   لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست   مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست   ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند   ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
بر بام ملک و دین که گذشت از فراز چرخ   ایام گل همیشه و وقت بهار هم
بر یار رای انوار داعی من صبح   جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی فلک ربوده چوگان عدل اوست   وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد   این نه رواق و منظره زرنگار هم

تا از نتیجه فلک و دور او بود   تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران   وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

ولە ایضا

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و از انتقام آصف جم اقتدار هم

مرا دلیست پر از غصه مالامال   چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم   خمیده پشت و دل آزرده و پریشان حال
نشسته ز غصه چو ... ز جور فلک   چو خاک در ره شدم پست و پامال
نماند آب رخم را ز نام آتش غم   دلم ز غصه چو زلفت شکسته همچون نال
مرا قد چو الف راست بود در غایت   کنون ز درد و محبت خمیده شد چون دال
منم اسیر شده در غم و کف ایام   چه تیهوی که بیفتد شود بمخلب آل
نصیبم از ستم چرخ دون شده همه روز
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ازین سان   که نیستم ز جهان یکدرم ز مال منال
عزیمت وطن خود همی نتوانم   بماند عاجز و حیران چو مرغ بی پر و بال
ایز امنی

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری   بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
ز دهر غیر جفا دستم طمع کردن   زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع چو خواهم نمود دلداری   که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین   که در جهان کسی ندارد نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب کیوان قدر   خجسته طالع فرخ رخ همایون فال
که سخا چو کند بدو دست جود و کرم   وجود سایل مسکین رسد بقصد نوال
فلک غلام و مطیع تو باد ایدر   چه مقبل و فرح و شادی و چه مهر و هلال

ایضا لە

زوال باد همیشه بقرب اعدایت
مباد آصف جاه تو را از آن زوال

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جهان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح   که پیر صومعه راه در مغان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بکام صباح ... که چون لگام شعشعه مهر خاوران گیرد
به سپهر چو زرین سپر کند در بر ... بتیغ تیز عمود جهان افق گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال ... درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
محیط سمش فلک را اگر کند چه عجب ... که تا به قبضه شمشیر زرفشان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست ... که لاله کاسه نرگس و ارغوان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز ... گهی لب گل و گه زلف عنبر آن گیرد (ضیمران)
در اتحاد هیولا و اختلاف صور ... خرد ز کلک بهر نقش صد بیان گیرد
من آن زمان که دم کلک آتشین مبارکدم ... که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
خیال شاهی اگر هست در سر حافظ ... چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید رخ ... چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل ... مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به ... که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول ... بسش زمانه بمقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مهر روی من که از سر مهر ... چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیام آورد و باز در پیش جامی ... بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب ... گهی زند بعراق و گه اصفهان گیرد
فرشته ز تحقیق سر دلش عالم غیب ... که نقطه گردش عرصه جهان گیرد
سکندری که مقیم حریم اوست چو خضر ... ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره ایام شیخ ابو اسحق ... که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند ... بخت پایه او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود آنکه دشمن را ... ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد ... به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم روی انور او ... بجای خود زرد و درای قیروان گیرد
ایا عظیم جلالی که هر که بنده تو است ... ز رفع قدر رکیبند تو امان گیرد

رسد بچرخ عطارد هزار تهنیتش ... چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی صفت سر حسود و عدوت ... سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا ... کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملاحتی چو کشید سعادتی دهدت ... که مشتری لقب کار خود روان گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض این است ... که از صفای ریاضی دلت نشان گیرد
وگرنه پایه مصحف ازان بلندتر است ... که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
مذاق حاسدت ز تلخی دل شود ایمن ... از آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
دلیل بی‌خرد آنکه بود بهمه حال ... تخفت بنگرد آنکه طریق لوم گیرد
بجای خنگ پیه بلند لگام بازد خنگ ... چو وقت کار تو در تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غنچه تنگی رخ از امید مباد ... که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت ... نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
در آن مقام که سیل جواد زاجود است ... نه بحکهای چون قلزم جهان گیرد

اگر چه

اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی ... تو شاد باش که گستاخیش دامن گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت ... جزاش در زن و فرزند و خاندان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد ... جزاش در زن و فرزند خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت ... عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

ایضا له

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی ... هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه هست خوبی را ... بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت و دلبری بدان نرسد ... که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز خرمن من ... مباد خسته سمندت که سخت میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور ... که گنجهاست درین بی سر و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت خاص ... بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست ... بسوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشینم ... که زیر خرقه چه زنار داشت پنهانی

بنام طره دلبند خویش خیری کن | که تا خدات نگه دارد از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

ایضا له

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان | که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوت جهانبانی
ترا ز دولت باقی شرابی برسد | که هیچ نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت چشم ترا هوا آید | چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نقب باید کرد | که در ممالک تقدیر برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم | تو دانی ترا ازین غمهای طوفانی
شقایق از پی سلطان گل نسازد بار | بیا و های صبا لالهای نعمانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

بدان رسید

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که غلغل گل بانگ | بغنچه میزد و میگفت در سحرخوانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خم است شرابی ز لعل ریحانی
بگو که می بخوری با جمال گل یک ماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر از میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا | همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل بین که غنچه میبارد | ز بهر دیده خصمت زمرد کانی
طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار | که غیر جام در آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحث است از سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکما با کتاب سبحانی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی چنین تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولتت بآسانی

مغنی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنه چشم یار
همی باید از دور گردون شگفت | ولی نیست بر دل مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا بر جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب | که دیده ست ایوان افراسیاب

کجا رای

کجا رای پیران لشکر شکن | کجا شیر مردان شمشیر زن
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد | که کس دخمه اش نیز ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بگو خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم باد آلایشی
مغنی بزن آن نوای سرود | بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده رحمت است | مرا ابر عهد و عاقبت فرصت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از خرم پرده دار

چنان برکش آواز این داوری   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش لهجه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستی وحالش حوالت رود
مغنی بیا با صمت چنگ چیت   کفی بر دفی زن که برت چنگ بنت
شنیدم که چون غم رساند گزند   خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است   ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خود هم بجوش آوری   دف و چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن   نوائی نوائین نوا آغاز کن
بیک نغمه دردم مرا چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صد پاره آز
مغنی چه باشد که لطفی کنی   دمی در دلم آتشی افکنی

برون آری از فکر خود یک دو دم   بهم بر زنی حال یاران غم
مغنی کجائی نوائی بزن   بجای نوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی   گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بکو میل در پرده ساز   که بیچاره کار از تو شد چاره ساز
که بنمای راه عراقم بزود   که تک نیستم از دیده تا این سرود
مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیاران صفی   بچنگ و رباب و بنای و دفی
مغنی تو ترسا مرا محرمی   زبانی بزن زن دمی همدمی
بمی چون رگ از دلت گر غمی است   دمی دای زن که عالم دمی است
که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآئیم و جشنی کنیم
مغنی ز اشعار نیک غزل   باهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم   برقص ایستیم و خرقه بازی کنیم
باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران
که تعلیق اورنگ بهای ازوست   تن اعدای مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان   ولی نعمت جان صاحبدلان
چگونه دهم شرح آثار او   که عقل است حیران اطوار او
چه قدر روی از مدح من هست بیش   سر اندازم از عجز تشویش پیش
برآرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا
که یارب به آلای نعمای تو   به اسرار اسماء حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم   بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان بار فیروز بخت   باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جود   فلک تا بود موقع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد   غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله اکبر و جسم نکسین   شجاعی بمیدان دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام   که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم   تهمتن نوردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست   فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ   که معراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند است و گر روم و چین   چو جم جمله داری بزیر نگین
همائیست چتر تو همایون نظر   که دارد بسیط جهان زیر پر
بجای سکندر بجان سالها   بدانش ولی کشف حالها
چو دریای وصف تو ندارد کنار   ثنای تو بر دل کنم اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن   ندارد چو او هیچکس در سخن
بیارم بر نظم بس دو بیت متین   که نزد خرد به ز در ثمین

از آن بیشتر کآوری در ضمیر ولایت ستان باش آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند بفتح دگر باش فیروزمند

فی الساقی نامه

ازین می که جان دارد از هوش باز مرا شربت دشمنان نوش باد
بیا ساقی از من بر نزد شاه بگو این سخن کی شه جم کلاه
دل بی‌نوایان مسکین بجوی پی آنکه ز جام جهان‌بین بگوی
بده ساقی آن جام گیتی‌فروز همین ده که از غم ضعیفم تو روز
غم این جهان گاه ماند از بی نفع همی چون توان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که چون رهنفت ز زر دی توا بی بزم عشرت سرشت
خذ الجام و لا تخش قبح الجناح که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر بیک جام باقی مرادت بگیر
که از چو رگ چو بجان آمدم روان سوی دیر مغان آمدم

بیاساقی

بیا ساقی آن می که زد جام جم زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشی بتأیید جام چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن بادهٔ روح‌بخش که هر رخ کشاید در دوق خوش
شهنشه صفت رو بمیدان کنم بکام دل آهنگ جولان کنم
بده ساقی آن جام یاقوت‌بخش که هر دل گشاید در ذوق خوش
بیا این نصیحت ز من گوش کن جهان جای عیش است می نوش کن
بیا ساقی از بهر آن عمر عمر برین نه ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت در هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل که بی می ندارم من آرام دل
همی می توان در آن اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آمین چه باشی زبون بر آن است گیتی که خون ریزد چو
در این جلوه فن عرصهٔ رستخیز تو هم خون جام و صراحی بریز

[illegible]

بیا ساقی از تاک من ترکشی که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که مخمورم بود حضوری که صافی دهیش بود
بیا ساقی آن راح ریحان‌نسیم بمن ده که نه زر نه بند و نه سیم
ز زیرا که بی‌شک نیک در پی آب بگو می که درمان دلهای است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف بده تا بکی سیه دیده دیر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام همی رهن کن هر دو را والسلام
ورق شیخ گوید مرد سوی دیر جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صوفی‌صفت که هر دل گشاید در معرفت
بده تا صفائی دردن آوردم دمی ازلکه ورت بردن آوردم
بده ساقی آن آتش تابناک که زردشت می جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بده ساقی آن می که عکسش ز جام بگیرد در جمع فرستد پیام

بده تا

بده تا بگویم به آواز نی که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش‌خواص بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت گاه یابی علم بر افرازم از بخت جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی که بیچاره می بزد به هیم کی
دم از شید این دیر دیرینه زن صلای ز سبان بیشینه زن
بده ساقی آن کیمیای فتوح که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی تو بخشند باز در کام رائی و عمر دراز
بده ساقی آن ارغوانی قدح که دل زو فرح یابد و جان فرح
بده تا بر ویم کشند باز وزو در دو عالم بنوشم سر فراز
همین ده که از غم خلاصم دهد نشان ره بزم خاصم دهد
بده ساقی آن می که جان پرور است دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم سراپرده بالای گردون زنم

بده ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بده ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر   بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بده ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست

فی القصاید النوادیع

دل منه بر دنیی و اسباب او   زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد   کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که با نامی چراغی بر فروخت   چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد   چون بدیدم خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان   آنکه از شمشیر او خون می‌چکید
که یکد

که بیک حمله سپاهی می‌شکست   که بهوی قلب گاهی می‌درید
سروران را بی گنه می‌کرد حبس   گردنان را بی سبب سر می‌برید
از نهیبش بچه می‌افکند شیر   در بیابانی که نامش می‌شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق   چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

ایضا له

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار   تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست   به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن   زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

ایضا له

بر منای مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی
زانکه خضر آب خور و سکندر از وی بی نصیب   هر کو بجز وی بجو بر سیخ زند سیمرغ
اندر آن ره که صوفی را در دو لوله انداز د   بکدره و صد بیت بکدانه و صد سیمرغ

بگوش جان زرهی مژده‌ای بداد در داد   ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواری نصیب   حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضا

دل منه ای جان من در بندهٔ شاه دیر   کس نمی‌داند که کارش بر کجا خواهد رسید
ره توکل پیشه کن زان ره که ذوالجلال امن   بیش هر صورت که زد رنگ دگر بر دین فتاد
شاه هرمز دیدم و بی سخن صد لطف کرد   شاه یزد دیدم و مدحش کردم و چیزی نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ

وله ایضا

داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد
بمن پیام فرستاد دوستی دیروز   که ای نتیجهٔ کلک تو سواد بینایی
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد   چرا ز خانهٔ آصف برون نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم   که این طریقه خود کامی است و خود رایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست   بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر برون

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم   بگیردم بسوی زندان برد بر سوایی
جناب خواجه حصار منست اگر این جا   کسی نفس زند از مردم تقاضایی

وله ایضا

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسلیش ار نکنم دماغ سودایی

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند   کز جور روزگار ستمکش چها بدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا   چیزی بگو نبسته که سر در ری رسید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا   چیزی دگر بهم نبسته که سر در ری رسید
ای زنده کن چشم و چراغ انس منم   وان غیر کو نقطهٔ دار الم فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی   بر آن شهی که دولت او بار بر مزید
شاها روا نداره که مغول ما براد
گرد دیر و زنکار تو خالی ما برید
که اگر گهر پاک داشتی در اصل   بر آب نقطهٔ دشمنی ندار بایستی

در ایام او نکردی چو من جام زرش — چرا بری خوش گوار بایستی
اگر سرای جهان زانه خرابی ننشست — بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی
خرد ز کار جز این یک دگر همی نه نشست

ولد ایضا

به عمر مهلتی از روزگار بایستی

خود خواجه ما را بگو که به مسند — وگرنه در دو جهان جز بدست جز اند هد
مکن سپیده که هرگز به نقد عقل فضول — فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که بار در حرم خواص کبریا ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که ذر — زمهر مصلحت خود بدین رضا ندهد
روح القدس آن سرور فرخ

ولد ایضا

از رتبه طارم زبر جد

مبلغ سحر گهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور بمظفر محمد

چشم

ولد

حکیم فکر من از عقل چون کرد سؤال — که ای یگانه الطاف خالق رحمن
که ام گوهر نظم است در جهان که از و — شکست رونق بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی بشنو — که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمان

ولد

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

ولد

بعهد سلطنت شاه شیخ بو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بد آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر خلاصه ابدال شیخ امین الدین — که چنین همت او کارهای بسته گشاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد
بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس — بخلوتی که در آن انجمن صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر خوش بخندانش — به نکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهش بمیان آر خوش بخندانش

ایضا له

که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید — دلم ز غصه بی حد همی نفرساید
بخار حسرت و غم چونکه بر شود ز دلم — ز دیده ام همه باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
دو چشم من ز رخ زرد دیده بنواست — از آن بحزن دلش دم بدم ببخشاید
اگر بیند نخواهد روی من زردی — بچشم او رخ زرد سپید نماید

زمانه

زمانه هر بد و هر فتنه هر کجا باشد — چو تو عروس بچشم منش بیاراید
چو من بمهر دل خویش بر او بندم — ربایدش و دگر فتنه پدید آید
زمانه به دل من چون غم جهان آرد — بغیر محنت و غم نزد من همی آید
لقب نهادم از آن روی قفل را بخت — بگر که قفل مراهم زمانه بگشاید
اگر بنالم و گویند نیست حاجت بند — وگر بنالم و گویند زار زمینی آید
همین شمرد فلک آنچه شاد هم میداد — کنون که میدهدم غم همی نمی آید
غمین مباش و لیکن که حق جواد بدان

ولد ایضا

دری ببندد تا دیگری نه بگشاید

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی از وفا و از بخشش
هر که بخراشد جگر بجفا — همچو کان کرم تو زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس   چرا دیگری بایدت محتسب

زند و رباش و به نیکی بکوش   مکن عمر ضایع بلهو و لعب

ومن یتق الله یجعل له

ولد   ایضًا

ویرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل الله ز ناله دگل خنده خوش میزند   چنگ نوزد دل که دلبر روی آتش میزند

نا خوشیها دیده ام وان زاهد پشمینه پوش   من غلام مطربم کاو بر نشیم خوش میزند

سر اُدمدرسه دیدم علم طاق در رواق

ولد   ایضًا

چو دچشم دل دانا دچشم بینا نیست

سرای قاضی دمیر الکرومنبع فضل   خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست

ای میر آاصل عالی جوهرت از قصد حرص

وی میر آدات میمون اخترت از زرق دریو

ورنه زکی را روا باشد که ترک نقایت را   از فرشته باز میکیری دیوی بخشی به دیو

دریغا

دریغا حسرتا دردا که زین تو بی   نخواهد رفت آن زنده کانی

همی خواهد زخویش نمود نه   چنین رفت است حکم آسمانی

دگل اخ نغار قسه اخو ه

ولد   ایضًا

بعمر بیکی من الفراق قد انی

گل چندمن شعر من زنبقه شکر ربابت   ازان زمان که مدح کن انعزال شد

باد اد هانش تلخ ز عنب نبات کرد   خاکش لبر که منکر آب زلال شد

هر کس نداد جان به نگاری بعمر خویش   کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

شاها مشتری زبهشتم رسیده است

ولد   ایضًا

رضوان مسیر حور دشب و فرشته خوب

خوش لفظ دپاک دمعنی و موزون دلپذیر   صاحب جمال نازک و دخوب لطیفه گوی

گفتم درین سرا چه زبهر چه آمدی   نزدیک خویش خوانی دکامه کش گوی

اکنون زصحبت من مفلس بجان رسید   یارم نوازشی نکند برمن از چه روی

درین ظلمت سرا تا کی سوای دوست بنشینم   ولد   گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

گهی در فکر دنیایم گهی در فکر عقبایی   وطار العقل لو عنی لمعی الورق عر بانو

بیا الطایر دولت بیاور مژده فرخ   عسی الایام لو یرجعن قوما الذی کانو

پادشاهان که توفیق همراه تواند

ولد   انضًا

خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

باچنین اوج جلال دپیشگاه سلطنت   اگر خدمت دلهای آگه میکنی

با ضربت الخصم زنکار کهن بیلفام   کار بر دوحی مراد حبة الله میکنی

انکه ده با هفت دنیم اد ردلی میود نکو   فرصت یارا که هفت نیم با ده میکنی

حسن این نظم از بیان مستغنی است

ولد   ایضًا

بر خروج خور کسی جوید دلیل لیل

افرین بر کلک دلکشای که داد   دل بر ما راحالی بس جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل   طبع در لطفش نمی بیند دلیل

معجزست

ولد

معجزست این نظم یا سحر حلال   تا الف آورد این سخن با جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط   کس نداند سفت دری زین قبیل

ولد

سال فال مال حال اصل نسل تخت بخت   یا بداند شهریاری برقرار بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش   اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولد

خسروا دادگرا بحر کفا شیر دلا   الحجاب تو با نواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشت   صیت مسعودی و آوازه سلطانی

ولد

گفته باشم مکرت ملهم غیب احوالم   این که شد راز منیرم چه شب ظلمانی

دوش سال انچه نبد چشم نواز شب دراز   همه بربود بیک باده جهان فانی

دوش در خواب چنان دید خیالم سحر   که زافشار اصطبل شهم نهانی

بسته بر آخور او استر من خوش خو   نوربه افشار زمین گفت دار امید انی

هیچ تغییر منهید ایمنش این خوان که حیث   تو بفرمای که در فهم نداری باشی

ولد ایضاً

ای باد صبا اگر توانی
از راه وفا و مهربانی

از من ببری خبر به یارم   کآن سوخته تو در نهانی
میمرد و در اشتیاق میگفت   ای بی‌تو حرام زندگانی

ولد ایضاً

عمرم بجفای یار بگذشت
ای بی‌تو جفای مرد عمرم

دردا که ز یار بلوا هشیار   در من به ملال رفت عمرم

ولد ایضاً

ز دانش مطلق این بی بهره باشد
که از دنیا بشادی بهره جوید

ولو از شربت صابیم الدهر   که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چشم نوشدارو جوید از زهر   که تلخی نوش داروی زهر جوید

ولد

الکه از رندیکان [illegible]   فرح و عیش و خرمی و طرب
نشاید

فکرهای و مثال و حشمت و جاه   جمله بگذار و ساغری بطلب

ولد

مجتهد دین سرور سلطان قضا اسماعیل   که زدی کلک و رباط [illegible] از
کلک نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب هم بیدر   که بردن رفت ازین منزل پر ظلم و نسق
کنفز جهت این منزل دیدار انگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ولد

این میوه بهشتی کامد به سشتم الجان   از دهر انگیخته و زلف چو الهستی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   بر جمله‌اش فرو خوان از میوه بهشتی

ولد

بردار خواجه عادل طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان روان شد   خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته بر جوان
وز اینجا فهم کن سال وفاتش

ولد

رحمن لایموت بر آن پادشاه بار   دید الجنان نکو ز عمل الخیر لایموت

فکرهای و مهای و حشمت و جاه   جمله بگذار و ساغری بطلب

ولد ایضاً

یکی کوه پایه سر اندر سحاب
چه بام بلند آشیان عقاب

هراسنده دیو از در غار او   دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه‌اش کرد [illegible] افراز   که با کرسی عرش همراز بود

ولد ایضاً

ز افعی‌یا صدنش حلقه اندر کمر
ز تیغش زحل را سر اندر خطر

دلا دیدی این فرزانه فرزند   چه دیدند زخم به طاق رنگین
بجای لوح رنگین در کنارش   فلک در سر نهادش لوح رنگین

ولد ایضاً

سرور اهل عجم شمع بزم انجمن
خسرو صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر   مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز   روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود   شد سوی دار بهشت ابر ازین دار محن

اصف عهد

ولد

آصف عهد زمان شاه جهان پوران شاه   که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف   که بگلشن شد و این دانه شد و در بهشت
آنکه همیشه همه سو جانب حق بینا بود   سال تاریخ وفاتش طلب از جیل بهشت

ولد

بهاء الدین و الحق طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت
چو معرف از جهان این بیت میخواند   ز اهل فیض و ارباب بلاغت
لطاعت قرب ایزد میتوان یافت   قدم درنه که رست همت استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از قربت و طاعت

ولد ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش   از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال دان عظمت زیر خاک رفت   در لفف ماه ذوالقعده از عرصه وجود
تا کس امید خیر نخواهد بکس ز کس

ولد ایضاً

امید خود سال وفاتش امید جود

بلبل و سرو و سمن لاله و گل   هست تاریخ نغمه گل سنبل ل

خسرو اقلیم ثانی بو اسحق   که بخود ماه زده خنده بر گل

جمعه بیست و یک از ماه جمادی الاول   سال او دال و دو کر نون علی الاطلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   خدیو کشور عدل و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال   جمال دنیی و دین شاه شیخ بو اسحق

که گرد عرصه میدان خود بتیغ عدو

وله ایضا

نهاد بر دل احباب خونی داغ فراق

بروز شنبه و سادس ز ماه ذو الحجه   بسال هفتصد و شصت از جهان ابد ناگاه

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت   وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

صباح جمعه بُد و بیست ربیع الاول   که گشت فرقت این خرم نکشتم عاجل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت   چه اسجل شده ام زین دقیقه مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی

وله ایضا

کنونکه عمر بیاز بیچه رفت و بی سود ب

حاصل

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند   بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است   رفت تا از ما گریزد هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای از زر نابی و نیم تاجی از حباب   عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم   ور به پوشیده و پنهان بدوزخ در رود

دل برای شب نکرد و تیغ و تیر فکرت است و همت   گر بیابیدش بکوی خانه حافظ برید

وله

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت   جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت

وقت شام از من زیر فرط ملال   متغیر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون بربست   با هزاران ارنک بسلیمان میرفت

میرزا انکس که جز او جان سخن کس نشناخت   من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چو همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو   سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من   کان شکرخنده خوش خوان سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   زانکه کار از طرف رحمت سلطان میرفت

امر شاه اگر چو لو فرزند   این نکو سیرت و خجسته رسوم

در دلیت از حیات به محروم   مجلس آفرینند به معصوم

باخر دوش در سخن بودم

وله ایضا

گفتم شد ز دلم مثالی چند

گفتم ادرا... دنیا چیست   گفت گلشنده حالی چند

گفتم این نقش کی شود آرام   گفت چهر بایف گوشمالی چند

گفتم این چیست بیک دو بال جهان   گفت در دهر و سرود بالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند   گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این صحبت اهل دنیا چیست   گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتمش چیست دهر دون پرور   گفت یک غصه سالی چند

گفتم این چیست گفته حافظ   گفت بیذلیت حالی چند

حدادیا

فاو چرخ نشنیم و نشنوم همی   وله   که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

چه فایده زره چون کشاد تیر قضا   چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنی گنجیا   حواله چون برسد زود اجل بگیرد در

بدو دستی و دو تیشی زمانه غره مشو   که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

سپهر گشت چه دایه گریز زین دایه   زمانه گشت چه مادر گریز زین مادر

براه تو همه چاه است سرنهاده مرو   بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور

عیار چرخ ببین و شهاده و رنگر   بطرح پیچ و ترحیم لباس بدر

درای چو پرتو کشایه در هوا ملک   راهی که بر تو نماید ره هوا بر

بساکسان که مهر باشندش بیکمین   بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر

ایضا

بسال صاد و با و دال ابجد

له

ز روز هجرت میمون احمد

مصولی جنت اعلی روان شد   فرید عهد شمس الدین محمد

بجای راه او چون برگذشتم   نگه کردم صفای نور مرقد

گرو دون اگر خور روزی بکام دل

ولد ایضا

دوری کند جهانش بدان غره زینهار

خورشید را بود شعاع خواص عوام ازو   کو خواست تا بد از جهت ذره زینهار

این کبر کت نفس را که بقصد تو آمده است   حیفی بود تمام بره زینهار زینهار

خورسند باش و قانع از بوستان   از بهر روی نان مطلب طره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس   در بر سرم چه سنین بنهد اره زینهار

ولد ایضا

نبود دلم چو مهتری چه دست دهد

روز و شب را شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن   یا ملون لباس پوشیدن

پیر انها که زیر دست تواند   پی سبب هر زمان خروشیدن

من نگویم که سروری چه بود   گر تو اینی ز من نیوشیدن

همگنان را

همگنان را زغم رهانیدن   در مراعات خلق کوشیدن

فی المطایبات

کلک کوته نظرم باس اگر بدین طفل   سخن طعنه بهمه هدبر بان می آرد

ازجهان میبرنم این رو سیهی سرزده

که سخنهای محقق بزبان می آرد

بگذشتن عمر ای برادر   ولد   درکرم روی چه هیچ باشد

دریاب که عمر بس عزیز است

گر فوت شود دریغ باشد

یا کار لکام دل مجروح شود   ولد   یا بلک دلم پی بد دروح شود

امید چنان بفتاح علیم

کابواب مراد جمله مفتوح شود

مقبول دل خواص و مشهور عوام   ولد   خوش لهجه و شیرین حرکت بدریتیم

در خطه شیراز بنام دل شن است   داراب زمانه خواجه حاجی قوام

ای انکه بهشته مهر و ماه از تمکین   ولد   بر خال و حباب تو شب روز چنین

یا دست و زبان دل تنگم همشان

بر آتش انتظار و فارغ بنشین

آواز پر مرغ طرب میشنوم   ولد   یا نفحه گلزار طرب میشنوم

با باده حدیث زلب میگویم

القصه حکایتی عجب میشنوم

بنگر بچمن بجای فرخنده گل   ولد   که گریه ابر بین و که خنده گل

سرو ارچه به آزادی خود مینازد

از راستی که داشت شد بنده گل

از مردی و سلیمی و مسکینی   ولد   وز مذهب و از تکبر و خود بینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم   بر دیده اگر نشانم نشینی

ای ولد

ای دوست دل از جای دشمن در کش   ولد   یا روی نکو شراب روشن در کش

با اهل هنر کوی گریبان بگشای

وز نا اهل تمام دامن در کش

من با کمر تو در میان کردم دست   ولد   بنداشتمش که در میان چیزی هست

هرگز کس ازین میان نبست است کمر

تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

نام بهت من که مرزوری خجل است   ولد   درحرف ز نظم حافظ مر تبجل است

اول سببی وصیتی که دمی زد روزی

لیکن عجب آن که آخرش حرف دل است

خوش از غم تو دمی نخفتم تا روز   ولد   یا دوست نبوک مژه بسفتم تا روز

زانرت که بکس نمیتوانم گفتن

من با دل خویش راز گفتم تا روز

عشق تو تن غمزده را دلخون کرد   ولد   وان دل زره دیده من بر خون کرد

تن کاست مرا ز عشق ولیکن عشقت

چون حسن تو امروز بی افزون کرد

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت   بر گرد دهن من خوش صمصام غمت

از شربت نوش دهر بیزار شدم   تا خون جگر میخورم از جام غمت

دراز زر و لوس دلکه ارت مردم

وز دوری روی چون بهارت مردم

قصه چه کنم دراز کوتاه کنم   باز آ باز آ که ز انتظارت مردم

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر

آغاز پری نهاد پیمانه عمر

هشیار شو ای خواجه که رخت بکشند   حمال زمانه خوش خوش از خانه عمر

با دوست نشین باده و جام طلب

بوس از لب آن سرو گل اندام طلب

مجروح چه مرهم جراحت طلبد   گو از سر نیش حجام طلب

چشم تو که سحر بابل است استادش

یارب که فسونها ببرد از یادش

وانگوش که حلقه کرد در گوش جهان   آویزه ز نظم در حافظ بادش

تا کی بود این جور و جفا کردن تو

بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغ است بدان ... خون آلود   گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

لب باز

لب باز بگیر یک زمان از لب جام   **ولد** تا خود ببری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است

ولد **ایضا**

این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین   از خاک در آیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران همگی زار بگریم   بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

دیر در رنجیان وصال جان افروزی   امروز رنجیانی فراق عالم سوزی

افسوس که در دفتر عمرم ایام

ولد **ایضا**

آن روز نوشته است این روز دگر

گر همچو من افتاده این دام شوی   ای بس که خراب باده و جام شوی

ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم   با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات   گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخنت گفت که حافظ گفتست

ولد **ایضا**

شادی همه لطیفه گویان صلوات

آوازه هر مرغ طرب میشنوم   تا نغمه کلک از ادب میشنوم

با ما که حدیث زلف تو گوید باز   القصه حکایت عجب میشنوم

ای شاه جهان بر من درویش ببخش

وز راه دل پر جگر ریش ببخش

مردن بگذار و قصه زنده بخوان   بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ولد

گل را که نشسته بر سر تخت شهی   گفتا بشنو از سر دردرای

من طفلم و بر کنم حرامی سوزند   ای در آی بتو که بی‌دی کنی

گفتم که بتو سر و خرامان منی   تا موی این سینه بریان منی

من با تو گمان دوستی بردم

ولد **ایضا**

چون دانستم تو دشمن جان منی

تو باده گلشن هوای عشق است   سرمایه عمر جاودانی عشق است

چون خضر گران زنده کانی طلبی   سرچشمه آب زنده کانی عشق است

از جرخ بهار

ای ... دلبر تو زنهی دار امید

ولد **ایضا**

و ز گردش روزگار می‌ترزم سید

گفتی که لبی از سیاه رنگی نبود   بس موی سیاه من چرا گشت سفید

برکیر

برگیر شراب طرب انگیز و بیا   **ولد** پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

عمری پی مراد ضایع دارم   وز دور فلک چیست که نافع دارم

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم

ولد **ایضا**

شد دشمن من ببین چه طالع دارم

در دور زمان ایلدم پی   شاید که چه جام می دمی دم نزنیم

چون صبح دمید خنده همدم مباش

ولد **ایضا**

لیکن صبح لب دهد که با دم نزنیم

گویند کسانی که ز می پرهیزند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوق از آنیم مقیم   تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

تو بدری و خورشید ترا بنده شده ست   تا بنده تو شده ست تابنده شده ست

زان روی که از شعاع شمع رخ تو

ولد **ایضا**

خورشید منیر و ماه تابنده شده ست

تا کار بکام دل مجروح شود   یا ملک دلم بی ملک روح شود

امیدم از آن بدرگاه خدا   که ابواب سعادت همه مفتوح شود

ولد

اینم که بدید گشتم از قدرت تو   پرورده شدم بناز و هم نعمت تو
صد سال اگر امتحان کنی خواهم کرد   تا چیست مرا جز رحمت تو نه تو

ولد

تا چند لگد ز اسب اهل همه دون   تا چند پند بر اصحاب گل اندودن

ولد ایضاً

گر ز دهن شیشه شود بهر طمع
اخر ز تکلف بود ز خواری بود کم

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی   چیزی که نپرسند ز تو پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی   یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
گرمست نه مست نمایی چه کنی   دیوانه نه ای ولا ابالی چه کنی

ولد ایضاً

تا خلق بر آنه از تو داغ نشوند
رندی نماد و مارسای بیمکین

ای دوست ترا دوست که دارد جز من   با خود بدنت که یار دارد جز من

ولد ایضاً

با هر که رسم خوار بدت خواهم گفت
تا هیچکست دست ندارد جز من

چشم بادام دان دهان پسته   از پسته و بادام تو جانم خسته

ابا بو

ابا بود آن که با هم نشسته   ولد تو ساقی و من حریف و در بسته
شادم بنعمت که با دل شاد خوش است   دل نیز در آن زلف بمعنی ساقی خوش است

ولد ایضاً

از دیده بمیرد خیالت شب و روز
ابا زچه در میان دو ربابی خوش است

ایام بهر بهاری چو دم نفس برد   با کس نفسی دلم بشادی نشمرد
از جام جهان جرعه صاف است دو نه درد   ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد
کفتی که بمه نظر کن انکار منم   روی تو ام از دست مرا چکنم

ولد ایضاً

مهری تو کی بود دل که اندر ماهی
یکشب چه رخت باشند و باغ چه نیم

یاری که نظر دگرست منور دیده چه شود   شادی چه ندیده غم دیده چه شود
او مردم دیده بود گر دیده برفت   چشم مردم دیده رفت از دیده چه سود

ولد ایضاً

ایکاش رخت مرغ دلم را دانه
چشم سیهت کرده مرا دیوانه

ای روح روان من چه شیفته یکی   با تو سخنی هست بگویم با نه

گر عشق تو با کوه شبیخون آرد   ولد   فریاد ز سنگ خاره بیرون آرد
گر ابر شبی کند زلفتند در کویت   سیلاب همه لیلی و مجنون آرد
در صحبت آنکی که صاحب هنر است   گر زهر خوری چنانکه شهد و شکر است

ولد ایضاً

ای انکه نفسی بصحبت نااهلان
گر حلوه بود بخورنا زهر است

خورشید دمی نشسته همچون ناهید   تو دیدم بهم نشسته تا صبح دمید
روز آمد و خورشید من از من برمید   روز آمدن و رخش خورشید که دید

ولد ایضاً

تا بی یکنار روی میباید بود
در غصه گناره جوی میباید بود

این مدت عمر ما چو گل ده روز است   خندان لب و تازه روی میباید بود
تا حکم قضای آسمانی باشند   کار تو همیشه کام رانی باشند

ولد ایضاً

گر جام می از دست تو من نوش کنم
سر با ز عمر جاودانی باشند

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوقهٔ

معشوق چه مراد رادی تو بود   نام تو همیان عشق بازان نبرند
حافظ ورق سخن گذاری طی کن   وین خانه بند و پرده ریا بیرون کن

خامش منشین که وقت خاموشی نیست

ولد ایضاً

دم در کش و جام عیش از پی کن

آن میوه بهشتی که آمد بدست ای جان   از لف چرا بهشتی در دل جا نکنی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی
ای سایه سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت در عدن پرورده

ولد ایضاً

همچون لب خود مدام جان پرور
امزاج که روح است بدن پرورده

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت
شاهم نهشت دوزخ الخفده کشانی   ... که در آتشم زمانی

ولد ایضاً

تا کی رود این گرگ درنده در یاب
سرپنجه دشمن فلک افکن خدای

مردی زکننده در خیبر پرس   اظهار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ		سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس
ماهی که رخش روشنی خور بگرفت		گرد خط او دامن کوثر بگرفت

ولد ایضا

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

اول ز وفا جام زلالم در داد		چون مست شدم جام جفا بر سر داد
از آب دو دیده ریخت بر آتش دل		خاک رهٔ او شدم بباد دم در داد
با مردم نیک دل نشستن باید بود		در سایهٔ دیو دد دهنی باید بود
معشوق معاش چو دهنی باید بند

ولد ایضا

معدد ز لعل چو دهنی باید بود

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی		کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی		منت نبریم یک جو از حاتم طی
چشم تا که غم بیایدت چو شنیدن		با لشکر غم تو بتوان کوشیدن
سبزیست لب سبا غرو زدو مباش		می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

چشم قبا

چون جام ز تن تر کشد آن مشکین خال		یعنی که نظر خود ندارم به جمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید		ولد		مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال
چون غنچهٔ گل غرابه بردار شود		نرگس بهوای قدح باز شود

خرم دل آنکس که مانند حباب

ولد ایضا

هم بر در میخانه سر انداز شود

جز نقش تو در نظر نیاید ما را		جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در دیده		حقا که بچشم در نیاید ما را

خوبان جهان صید توان کرد بزر

ولد ایضا

خوش خوش بر ایشان بتوان خورد گذر

نرگس که کله دار جهان است ببین		کو نیز چه گونه سر برآورد بزر

در سنبلش آویختم از روی نیاز

ولد ایضا

گفتم من سودا زده را کار بساز

گفتا که لبش بگیر و زلفش بگذار		در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

زان باده که در میکدهٔ دهقان پرورد		ولد		در ده که طراز عمر بر خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز اوضاع جهان		تا سر جهان بگویمت ای سره مرد
ای غصه آن شمع چو گل بتوان گفت		بی حال من سوخته دل نتوان گفت

غم بر دل تنگ من از آن است که نیست

ولد ایضا

یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

من حاصل عمر خود ندارم جز غم		در عشق تو از نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم باوفا ندارم جز غم		یک مونس و غمخوار ندارم جز غم
گفتا که مشوم تو را ندار اندیشه		دل خوش کن و بر خیز ندار اندیشه

کو صبر دل آنقدر که او میخواهد

ولد ایضا

یک قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

عشق رخ یار از من زار بگیر		بر خسته دلان خورده بسیار بگیر

صوفی چو تو انزاح روان میداری

ولد ایضا

هر دم رند خورده بسیار بگیر

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد		هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند

گویند شب آبستن غیب است عجب		چون مرد ندید از کجا آبستن شد
ماهی که قدش بسروی ماند راست		آیینه بدست و روی خود می آراست

دستار بپیشش کشش بردم گفت

ولد ایضا

وصلم طلبی زهی خیالی که تو راست

ای باد حدیث من نهانش میگوی		سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه دلت ازاد فراغت گیرد		میگو سخنی و از میانش میگوی
ابروی تو از لطافت آیینهٔ روح		خواهم که فدیهای خیالت صبوح

در دیده کشم دلی ز خار مژه ام

ولد ایضا

ترسم که شود پای خیالت مجروح

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو		حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری کجا یارد کرد

ولد ایضا

کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

آنرا که ز جام دباره دلش دکنیم		و ز آزردی گذشته کم یاد کنیم

وین عارضت روان زند اتشرا   یکلحظه ز بند عقل ازاد کنیم
هرگز نکنم یار تو ای شمع چگل   هیهات اگر چه هست کاری مشکل

در دل که من از عشق تو دارم حاصل
وله ایضا
دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چه شد باد صبا ای گل بر لبت مشاطه وار پیرایه گل

از سایهٔ خورشید نگرت هست امان
وله ایضا
خورشید رخی طلب کن و سایه گل

مقبول دل خواص و مشهور عوام   خوش لهجه و موزون حرکت به تمام

وله ایضا فی الترجیع

ای داده بباد وعده یاری   این وفا و عهد یاری
اخر دل ریش در هم دم   تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم   جز شیفتگی و بی قراری

ای جان

ای جان عزیز بر ضعیفان   تا کی کنی این جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم   گردم من خسته جان سپاری
گفتم مگر از سر ترحم   دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید هرگز انکه   بر عاشق خسته رحمت آری

این به که ز لطف رخ بتابم
وله ایضا
باشد که مراد خود بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم   من دل ز غم تو بر نگیرم
پیوسته کمان ابروانت   از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقت   گر بر فلک شود دبیرم
چون کرد زمانه سنم کار   دور از تو ببند غم اسیرم
پیر غم عشق ار چه طفلم   طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ   بنشینم و در پیش بمیرم

ان به که ز صبر رخ بتابم
وله ایضا
شاید که مراد خود بیابم

ای غیرت لعبتان طناز   برقع ز رخ چو چه برانداز
تا از سر اینجهان به کلی   بر خیزم و تو به نشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده   شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام   در عشق چه هجر کرد آغاز
سرمایه غم داد بر باد و باد بار   هر کس بغم تو گشت دمساز
در آتش جور و هجر در درد   میسوز دلا چه عود دمساز
حالی چه نمیدهد مرادست   بوسیدن پای آن سرافراز

ان به که ز صبر رخ بتابم
وله ایضا
باشد که مراد خود بیابم

ای راحت جان بیقرارم   امید دل امیدوارم

شدم

شادم بغمت که در همه عمر   سوز غم توست سازگارم
امشب بگذشت بی تو اندوست   طوفان سرشک از کنارم
تا مرگ نگیردم گریبان   من دست ز دامن ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل   کام دل خسته فکارم
این دم چه نمیشود میسر   ارام دل ضعیف زارم

ان به که ز صبر رخ بتابم
وله ایضا
شاید که مراد دل بیابم

ای سایه رحمت الهی   وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی   نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری   هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون   بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون   منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف
تمکین تو می‌دهد گواهی

با این همه احتشام خورشید
از لشکر تو چو یک سپاهی

نام تو یقین که می‌برآرد
آوازه ماه تا به ماهی

گردون که لطیفه‌ها برآرد

وله ایضاً

دری چو تو در صدف ندارد

تا یار خدای باد یارت
جز عشق مباد هیچ یارت

هر آرزوی که در دل آید
ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق بر یمینت
تأیید نسیم بر یسارت

نصرت که مباد از تو خالی
در رزم کمینه دستیارت

تا چرخ بپاست گرد دورت
تا دهر به جاست کار کارت

جاوید بود چو جاه سلطان
بادا همه چیز در قرارت

آراسته چون بهشت گیتی
از کوشش تیغ آبدارت

آسوده چه

آسوده چه حافظند خلقان
در سایه بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد

وله ایضاً

تا یار همیشه انجمن باد

ماهی چو تو آسمان ندارد
سروی چو تو بوستان ندارد

مانند تو آفتاب دیدن
نیکست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت
کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده‌ام که هیچ وصفی
در خورد رخت نشان ندارد

مرغی که بسوی تو کند پرواز
دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دستت
امید دست یقین که جان ندارد

از بهر دلم کدام تیر است
کابروی تو در کمان ندارد

چشم تو بسوی کس نه بیند
مست است و سر جهان ندارد

منصور شهنشه است و نازد
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین

وله ایضاً

شد منتظم او بعز تمکین

از بد دنیا اگر رسد رنجی
رنجش از روزگار سهل بود

رنج و راحت ورای طالع هست
هر که دانست مرد اهل بود

کارهای جهان چه منقلب است
دو سه روزی بساز سهل بود

در سرای سپنج روزی چند
گر تو را از زمانه مهل بود

تم الکتاب بعون الوهاب

علی ید الفقیر الحقیر الجانی عبد النبی ابن المرحوم
حاجی ابو محمد الاسترآبادی
فی سنة ۱۲